



بسم الله الرحمن الرحیم

ای برا حدیثت ز آغاز — خلق ازل و ابد هم آواز
ای سایه‌نشان کاه بینش — در حکم وجودت آفرینش
ای کالبد آفرین جانها — کو هر کش رشته زبانها
ای ظرف نه آسمان عالی — در بهر تو چون حباب خالی
ای طایر عقل عرش پرواز — بی یاد خوشش تو ناخوش آواز
ای مبدأ آفرید کاری — سرمایه ده بزرگواری
ای قطره ابر و ذره ریگ — در حلقه طاعتت به تسبیح
ای داده صلای خود ز آغاز — خلق آمده از عدم به پرواز
ای برتر از آنکه دیده جوید — با نطق زبان بریده گوید
ای بحر تو بیش از آن به تقعر — کانجا نتوان فکند لنگر
از بحر تو یک حباب بگشت — این دایره‌های آبگون بست

یعنی

یعنی فلک ارچه دیرپا است — با بود تو چون خطی بر آب است
عقل از کرمت نکته دانی — دریای گهر کف معانی
هستی تو بحر بیکرانست — وان در همه قطره‌ها عیانست
حرفی که ز ماه تا بماهی است — بر ذات تو محضر گواهی است
در مملکت تو ربع مسکون — گردیست ز گرد باد گردون
وز صنع تو در سواد بینش — بال مگسی است آفرینش
سر رشته رشته‌های هستی — در نه گره سپهر بستی
یکدانه ز مزرعت زمین است — کزوی همه خلق خوشه‌چین است
یک نقطه ز کلکت آسمانست — کانشای دو کون شرح آنست
نه طاق مقرنس آفریدی — بی مصلحت کس آفریدی
شد عقل عقیله فلاطون — در فکر تو خم نشین گردون
مجنون تو با پی شکسته — زنجیر سپهر را گسسته
ماهی زبان خام رایان — در بحر تو کی رسد بپایان
چندانکه جهان گشاده دیدی — غیر از تو خدای خود ندیدی
در راه تو مرغ قدرت اندیش — نگذشته ز سایه پر خویش

عقل از ظلمت بسی دوید / در خانه خود برون ندیده
صورت گریت بخامه تیز / در طبع صور معانی انگیز
روی صنم از تو عنبرین خال / مرغ سخن از تو گوهرین بال
با دید تو در بلند و پستی / مانع نشود حجاب هستی
علم تو بخواندن سبق نیست / موقوف گشادن ورق نیست
هر نقش که یافت روزگارش / در قدرت تست پود و تارش
هر گل که نگاشت چوب و سنگش / از خامه تست آب و رنگش
با حکم تو نیست حکم کس را / در بحر چه اختیار خس را
خوش قوم که حاکم جهانند / حکم تو بخلق میرسانند
چون جنبش چرخ قدرت تست / جنبیدن ما بقوت تست
گر بر در کعبه یا بدیرم / از شهر حکم تست سیرم
چون حکم تو ام مهار دارد / هر جا برد اختیار دارد
هر چند که نامه سیاهم / شد دود دلش نقب گناهم
گر بحر عنایتت بجوشد / یکبار گناه ما بپوشد
نه از گنه منت زیان بود / نه باشدت از عذاب من سود

از سوزش ما چه نیست سودی / کو شمع ترا مباش دودی
در دوزخ گرم بایدت نیز / طومار گناه ما در آویز
خاکم تو سرشته و شاید / گر دست تو هیچ بر نیاید
هر نیک و بدی که در نوا بود / نیک از تو و بد ز فعل ما بود
ما را ز کرم هدایتی بخش / در ملک رضا ولایتی بخش
آن در بگشا که چون شتابم / ره در حرم نجات یابم
بنمای بمکتبی درین راه / راهی که بحضرتت بود راه
آن ره که سپهر محمل اوست / جان توشه بهشت منزل اوست
ما را با امان بر آب گل بخش / مهر از کف خاتم رسل بخش

در نعت نبی هاشمی

شاهنشه انبیا محمد / ماه افسر و آفتاب مسند
عنوان صحیفه الهی / سر خیل سفیدی و سیاهی
ای مجمل آخرین مفصل / خورشید پسین صبح اول
ای سایه رحمت الهی / فیروزه نگین مهر شاهی
زان از همه سایه اش نهان بود / زان پیش رو جهانیان بود

زان مه ازل که در نگین داشت | اقبال ابد در آستین داشت
عقل از کلمات اوست محفوظ | دل عرش و زبانش لوح محفوظ
او پیش قدم تر از جهان بود | زان پیش رو جهانیان بود
آدم شده است لوح تصویر | زان صورت خوب شد جهانگیر
سجاده شرع او که بگشود | در کشتی نوح بادبان بود
تا قفل خلیل ازو زر آمد | زآتشکده سرخ رو برآمد
هر یک زره بگذار آن نور | هارون و کلیم را بود طور
هر ذره ز راه خاک آن تاج | ادریس و مسیح راست معراج
گر سد شریعتش نبودی | طوفان بلا جهان ربودی
گر غنچه لب نه برگشادی | از باغ جهان که در گشادی
حکمش که سر ازل کشیده | تیغی است که تا ابد کشیده
حرفش که قلم بچوب بسته | در دست بدان قلم شکسته
بر لوح جهان که خوش قلم بود | انگشت شهادتش قلم بود
زان لوح و قلم که امتحان کرد | بر ناخن ماه شق عیان کرد
گرد او همه را سواد شوئی | تا یافت سخن سفید روئی

غواصی قلزم سما کرد | تا راه بگوهر تقا کرد

در وصف خطاب نبوت

یکشب در آسمان گشادند | معراج محمدی نهادند
جبریل رسید با وثاقی | از نور بدست او براقی
برقی که زجستن خضابش | در وهم نیامدی خیالش
با سرعت سیرش اختران لنگ | با گام فراخش آسمان تنگ
دستی که رکاب زین او بست | بر کنگره عرش نردبان بست
چون کلک منجم از سر خاک | پایش همه بر نجوم افلاک
از ماندن نعل او نجاره | از سنگ شد آهن آشکاره
در کوه شکستن آهنین سم | در چرخ زدن بریشمین دم
جبریل بآن سبک عنانی | آمد بسرای امهانی
پیغمبر پاک را ندا کرد | پیغام رسانی خدا کرد
گفت ای سر جهانیان تاج | ای امشب و هر شب تو معراج
برخیز که دوست با تو پیوست | در با گشاده دیده با بت
خورشید ازل نمود دیدار | آن به که شوی زخواب بیدار

زان مژده چه شد نبی خبردار / شد بخت جوان خفته بیدار
افروخت ز خرمی چو مهتاب / کان واقعه دیده بود در خواب
پوشید چو کعبه جامه در دم / از بهر مراد هر دو عالم
بر زین براق پا در آورد / بنیاد جهان ز جا بر آورد
بر نقطه قدم نهاد هموار / بر دایره فلک چو پرگار
چون آمدنش ملک شنیدند / تا عرش دو رویه صف کشیدند
نقش پر هر فرشته بود / صلوات و سلام او ز معبود
بر اوج ستاره صدر کونین / با روی چو ماه بدر کونین
شد ماه نگین شب سیاهی / تا برد بماه مهر شاهی
او ساخت عطارد مهندس / در مدرسه فلک مدرس
گشت از دف چنگ زهره خرم / چون کاسه عود پر ترنم
چون سوی فلک قدم گشاده / خورشید بزیر پا نهاده
کرده عرقش که جست ز اندام / شد جوهر آب تیغ بهرام
او داده شرف بمشتری هم / زان بینش که مشتری بعالم
بر تیرگی زحل که بگذشت / تاریک شب سحر عیان گشت

در رهگذرش ز روز اول / بود از فلک البروج مشعل
چون بر سر عرش رایت افراشت / جبریل و براق هر دو بگذاشت
چون فکر حکیم سال خورده / بگذشت ز صد هزار پرده
بر عالم بی نشان علم زد / در پرده لامکان قدم زد
خورشید ازل نمود غرا / دید از ازل و ابد مبرا
آری چو زمین نماند جاوید / بی مشرق و مغرب است خورشید
با کام و زبان بحق سخن گفت / بی کام و زبان جواب بشنفت
چون گشت دلش خزاین راز / آمد بمکان لامکان باز
معراج کبیر نفی اشیاست / ما بین مکان و لامکان لاست
تا آمدنش در معلق / پوشیده نگشته بود مطلق

که مخاطب به نبی عربیست

ای سر علم تو چرخ اخضر / چوب علمت ستون محور
ای نور تو هستی که بوده / از ظلمت نیستی نموده
زیبا چمن جهان که بهشت است / ز آب و عرق تو سبز گشت است
از خشت زمین سپهر بنیاد / بر شد شریعت تو بنیاد

ور دایره کشی دگربار / هم دست رست بود چو پرگار
گر دست کشی ز نقطه خاک / نه دایره از ورق کنی پاک
کی غیر تو بر فلک زند هوی / چوگان تو میرسد باین گوی
عقل تو بهنر دبان ایام / بر کنگره ابد زند گام
گر ابر شکافت تیغ خورشید / تیغ تو فلک شکافت جاوید
مرغی که در تو خانه اوست / بحر که آب و دانه اوست
بر فرق تو ابر سایه دار است / زان عطر فروش نوبهار است
ابر آن عرقی که از تو چیده است / افشانده گلاب و گل دمیده است
بعد از همه انبیا رسیدی / بر حرف همه قلم کشیدی
پیش از همه گر تو رخ نمودی / بعد از تو پیمبری نبودی
چرخ از تو نهال یک ثمر بود / شیرینی جمله از تو افزود
جان همه در حمایت تست / ملک همه زیر رایت تست
نه دایره سپهر دایم / بر نقطه ذات تست قایم
فردا که شود زمین چو اخگر / از گرمی آفتاب محشر
اندم ز کف شفاعت انگیز / آبی بدهان خشک ما ریز

چون صبح لوای زر برآورد / روز از شب تیره سر برآورد
افروخت فلک چو تاج جمشید / از کوه بر شب چراغ خورشید
گردون غنوده چون مسیحا / از عطسه صبح گشت احیا
خورشید که گهر ربا نموده / چون که همه خفتگان ربوده
سودازده کان خواب ز خور / داغی شده سودمند بر سر
شد یوسف چه فتاده پیدا / یعقوب زمانه گشت بینا
خورشید بصد دراز دستی / بکشاد گره ز کار هستی
دوران بکلید دسته زر / بکشاد حصار چرخ را در
شب چون عدم از تهی وردنی / چون پرخم بیدق از نگونی
من در سحری چنین نشسته / در بر رخ آفتاب بسته
از دل پی خامه ام در آتش / دود از سر او شده علم کش
این قصه که هست عشق نامه / بر روی ورق نهاده خامه
اندیشه کنان که تا که از چه / این بکر جمیله را کنم مهر
چون فکرتم این سخن ادا کرد / اقبالم از آسمان ندا کرد

کاین پیرهن از ازل فتاده   بر قامت میر و میرزاده
سرخیل سپه‌کشان مشهور   شه قاسم بن امیر منصور
آن کوه مهابت زمین فر   گردون علم ستاره لشکر
چون اختر سعد در سواری   دولت کندش رکابداری
چرخ آمده خانه مرادش   اقبال غلام خانه‌زادش
هر جا که سپاه و کوس آمد   اقبال بپای بوس آمد
باشد چه بصید ترکتازش   زیبد خم چرخ طبل بازش
ور پنجه زند بهر که بدخواست   چون بهله کشد ز پنجه‌اش پوست
قهرش نه عجب که سازد از تیغ   نه دایره پاره پاره چون میغ
لطفش سزد ار کند در این راه   دست اجل از زمانه کوتاه
ای تاج زمان سم سمندت   نه دایره حلقه کمندت
بازوی تو ملک را حصار است   عدل تو زمانه را بهار است
در ملک تو شاخ گوسفندان   شد خنجر گرگ تیز دندان
سبز است نهال چرخ مینا   کز تیغ تو دارد آب دریا
در بزم تو آفتاب ساقی است   زان زو اثرش حیات باقی است

دستت که می از پیاله گیرد   چون ابر بود که ژاله گیرد
طبعت چو دُر از صدف برآرد   چون بحر بود که کف برآرد
رخش تو بدست و پای بازی   از خاره کند غبار سازی
چون او حرکت دهد جنون را   از طبع جهان برد سکون را
چون او فرسی چو تو سواری   از خاره کند غبار سازی
شمشیر تو فارس را امان داد   چون دجله که بر حصار بغداد
دایم فلکت بکام بادا   بیش از فلکت دوام بادا
گردون بتو مهربان چو دایه   دولت بتو همعنان چو سایه
احباب تو در زمانه منصور   اعدای تو جاودانه مقهور

این سخن در طلب عشق بود

شبگیر که بر کلاه زر دوز   پیچید عمامه شب از روز
گفتی که فتاد خور بقلزم   بالا شده قطره‌های انجم
یا آنکه تنور مغرب افروخت   انگشت کشید و آتش افروخت
رنج یرقان صبحگاهی   آورد بچشم خور سیاهی
خور جام شراب بزم انجام   شب داروی بیخودی انجام

بر روز ز شب دو رنگی افتاد | بر آینه عکس زنگی افتاد
مه بود چو بیضه شکسته | زو زرده آفتاب جسته
من در گرو شب سیه رنگ | از تنگی روزگار دلتنگ
شب در دل من نیارمیده | سودای وداع نور دیده
در دایره سپهر دوار | سر نقطه و پای همچو پرکار
گفتم یکی درین تکاپوی | کاین قافله را کجا بود روی
گفتا این کذ زندگان چون سیل | دارند بقلزم عدم میل
گفتا ز خرد گشاید این کار | کاین قافله را سراست و سردار
اوست همای عالم راز | آویخته خلق ازو بپرواز
او را همه دانشی تمام است | اندر همه مذهبی امام است
علم ازل و ابد که بابی است | پیشش چو دو صفحه کتابی است
من سر بفراز میدویدم | تا در قدم خرد رسیدم
پیری بمیان نشسته چون نور | مشکین نفسی چو شمع کافور
پا تا سرش ایمن از فنا بود | بالاش کشیده تا بقا بود
با شخص دو عالم آنچه زو مند | چون جان ببدن گرفته پیوند

من بهر غلامی ایستادم | سر بر قدم خرد نهادم
گفتم ز سر نیازمندی | کای گوهر تاج سربلندی
بنمای بمن ره بقایم | تا بر کشد از چه فنایم
بگشاد زبان بر عبادت | فرمود سوی سخن اشارت
چون شد بسوی سخن خطابم | وز تیغ زبان گهر شد آبم

که سخنها همه زبان نقل بود

دریا دل من چرا نجوشی | دریا چو نه‌ای توان بپوشی
بحر تو بجوش اگر درآید | همچون کف ازو گهر برآید
گر تیشه زنی ز خامه بر جان | گوهر همه سفته آید از کان
صد سحر و هزار چاه بابل | از کلک میان تهی است حاصل
شد کلک تو در زیاد و در کم | معیار ترازوی دو عالم
بگشای زبان و ابر دُرساز | وز دُر صدف سپهر پرساز
چون چرخ برشته سخن پیچ | کز گردش چرخ نگسلد هیچ
نه دایره را که امر کن گرد | بنیاد ز نقطه سخن کرد
چون حرف سخن نیامد از بن | حرفی بنگار خانه کن

هستی جهت اقامت اوست
تشریف تقاقات اوست

چنگی است فلک سخن صدایش
از چنگ غرض بود نوایش

این خلق که در سخن زندم
دریای سخن نخشود کم

تا نخل زمانه آب دارد
شاخش ورق سخن نگارد

در باغ سخن سپهر کاخی
لوح و قلمست برگ شاخی

زالماس ستاره چرخ اخضر
چون شعر نغفته هیچ گوهر

نظم گهری چو رشته در
از عیب تهی و از هنر پر

شعر است لطیفه الهی
مضمون سفیدی و سیاهی

شعر است ترازوی زبان را
وزنی نبود در آن جهان را

از نغمه درین بلند قانون
خارج بود آنچه هست موزون

در خود چه فرو رود سخن ساز
زان سوی سپهرش آید آواز

از تیشه فکر جان تراشد
جان ابدی از آن تراشد

آن شعر بود که چون بخوانی
از جات ربایدا ز روانی

دریای سخن پر آب باید
بگذر به تهی گهر نیاید

هر لفظ که معنی برش نیست
باشد صدفی که گوهرش نیست

تاکوهر

تا گوهر معنی ایستد دیر
الفاظ کن آهنین چو شمشیر

کابل شدن تو طبع را گشت
سپر و کشف فتاده در پشت

تعویذ کنان شعر نامه
از دوده شب کشند خامه

اندیشه بخلوت است دلکش
چون خم که در او صدا بود خوش

باران که بعالم او فتد پر
چون در صدف او فتد شود در

من کالبد دل جهانم
غمناک تر از جهانیانم

زانجم که در آسمان تنگم
دندان زده دم نهنگم

هر نقطه ز کلک من که جسته
خون جگری است نافه بسته

از بحر عرق گهر برآرم
وز دوده دیده خط نگارم

در شعر کشم کمان تدبیر
لیکن نزحل نمیرسد تیر

چون تیغ غلاف بیم جان را
در سینه کشیده‌ام زبان را

با این همه گوهر از دل تنگ
چون کوه بسینه بسته‌ام سنگ

وین طرفه که پنج گنج از در
خواهم بکف تهی کنم پر

نی نی که بزر ندارم آهنگ
گوهر که منظر است بی سنگ

آن کور نیم که چون گهر داشت
افکند بخاک و سنگ برداشت

زان مرغ سخن که رو تیتی | کش سنگ منع بپای بستی
در گفتن خمسه ام که نامی است | مقصود و ستایش نظامی است
آن چشمه خضر که وقت تحلیل | پیغمبر عقل راست جبریل
شیخی که به نسبت پیمبر | معراج رسول ساخت منبر
بر بکر معانیش چو مریم | دارد نفس مسیح در دم
الفاظ معانیش بفرهنگ | چون سنگ در آب و آب در سنگ
چون او نی خامه در نوا کرد | نه دایره را پر از صدا کرد
من کان سخن نمائی ام | چون سایه به بال او پریدم
خواهم ز زمانه سازگاری | از عمده او بخت یاری
کاین خمسه کنم در انتهایش | بالای هزار خمسه جایش
این قفل که سازم از حدیثش | در جیب عدم بود کلیدش
تا هر که بحرف او دهد گوش | از حرف دگر کند فراموش
یا جوج نخا بقم که سدی است | کی سد شکند رمی که سدی است
ابرا زچه بود سیه هی اندوز | گرد و شب تیره ها بهار روز
کاهی که زند بکوه بازو | بازو شکنش بود ترازو

موری که زند بشیر پنجه | در بازوی خود نهد شکنجه
امروز منم ضعیف با هم | چون گنج تهی پر از جواهر
نظمم بود از پی تماشی | شیرازه خمسه نظامی
هر باد زبان من که خیزد | چون برگ زبان خصم ریزد
گنجی است مرا بدل نهاده | کز در سستد هیچ در زیاده
گر سر کنم آتش نهان را | داغ حبشی کشم جهان را
ای مکتبی این چه خود نمائی است | کاین خود شکنی نه خود ستائی است
تا چند زعقل و هوش آری | از عشق بیار تا چه داری
یکبار حکایت خود اکنون | افسانه لیلی ار و مجنون

قصه لیلی و مجنون

بر حسب گذشتگان پیشین | از صور قلم برآر آواز
کز سیر عرب بقدر جاهی | بود است بزرگوار شاهی
شاهی زده بارگه بکوهان | بسیار قبیله اش بفرمان
زیر و زبر جهان زرخش | مملو شده از سپاه و رخش
گفتی بهم اشتران کوهان | کز ریگ زمین برست کوهان

ز اطراف گزیده گوهرافشان / گیتی بخدا زمین بدندان
از بهر چه گوهری خداوند / بودش همه چیز غیر فرزند
صد آینه روی پیش بودش / یک آینه رونمی نبودش
دادی ز کرم بهر دعائی / مشت درمی به بینوائی
کردی ز کرم بهر دیاری / معماری هر کهن مزاری
باشد که در آسمان گشاید / عیسی نفسش رخ نماید
تا یافت برغبت فراخی / از شمع مزارها چراغی
آمد پسریش چون فرشته / در قالب جان نقش سرشته
دیباچه خط آشنائی / تذهیب سواد روشنائی
نوری ز سواد بینش افزون / خورشید از آفرینش افزون
مادر پدر از نشاط فرزند / با عیش ابد گرفته پیوند
آراسته شهر از آن نهال تازه / چون از ستاره توده توده
هر چوب زمین که بود خشکند / بر روی نم و زیره سار سبزند
هر نی که ز خاک بیشه روید / بر زد نفس درا و بید
چون برگ درخت بوستانها / پر نغمه ز بادنی زبانها

از عطر که هر کسی همی سود / هر سایه خیمه نافه بود
چندان گلابش چو رفد آساخت / کآفاق بجا نور بر دوخت
از بذل زرش برنج مسکین / آوازه فقر یافت قارون
یک لحظه جدا نکردش از خویش / چون دید که فتاد دست درویش
چون وقت رسید از اخترش / قیس چه هنری نهاد نامش
بنشاند حکیم طالع اندیش / گرد و رفلک چه آید پیش
چون کرد در اخترش نظاره / شد چشم حکیم پرستاره
گفت این خلف خلیفه زاده / ماهی شود از فلک زیاده
روزی که ز دانشش فزونش / صندوق کتب شود درونش
عشق آتشی از دلش فروزد / کان جمله کتابها بسوزد
از آه میان رسیده کرده / با دیده دو د آب رسیده کرده
از سایه رخنهای کسانی / گردون کندش بزیر دیوا
زین گفته بحاضران سرور / شد ظلمت ماتم از شب دور
خوبان قبیله آه کردند / گلگونه رخ سیاه کردند
بر آن گل بهشتی / گهواره در آب دیده کشتی

مادر و پدر از دل غم اندیش / در آتش از آب دیده خویش
یک لحظه گریستند از بیم / آخر بقضا شدند تسلیم
تا سر بود از کمند گردون / گردن نتوان کشید بیرون
چرخ از زنده دام کس نیست / ناکام بهیچ کام کس نیست

کس نیست ازین سپاه شطرنج / وز بازوی روزگار بیرنج
نه دایره دان دو دایره هم / زان هر دو میان هر دو عالم
مادر پدرش بخت خویشان / بیجت کسی بغیر ایشان
زان آتش دل که داشت مادر / چون جان نگرفت با کس آرام
تا روی پری رخش بدیدی / از گریه دمی نیارمیدی
چون گشت نگار هفت ساله / شد لاله باغ و باغ لاله
خورشید رخش رهی جاوید / پوشیده چراغ ماه و خورشید
چون سال بده رسیدش از بخت / ده دیگرش با سمان رفت
بود از دل سوزناک پیران / پی واسطه سال و ماه گریان
هر دم زخوابه ایش جستند / رخسارش از آب دیده شستند

زن

یک شب نه که باغ پر زبلبل / از چوب ادب کشیده غلغل
رخ در رخ هم دو صف کشیده / بر یک زنقب سده رسیده
یک سو پسران چون فرشته / از لطف و ملاحت سرشته
یک طایفه دختران چو چرخ / گرد آمده همچو مشعل نور
زان جمله یکی چو وصل زیبا / چون صورت چین میان دیبا
از جلوه سرو او برقعا / صد خانه مرغ دل بگلزار
رویش که بهشت با صفا بود / حوران بهشت را لقا بود
در خنک زانگبین دهانش / در گرد بنفشه آهوانش
چشمش چو ستاره راه میزد / مژگانش سنان بجا میزد
مژگان بدل خراب کرده / بر آتش رخ کباب کرده
ابرو چو فلک خمی فکنده / بر گردن عاشقی فکنده
لعلش عسل نخورده کس داشت / کز مردم دیدها مگس داشت
مه غالیه و ان دایه / خورشید ندیده سایه
از نازکی گر که او داشت / گفتی که بدان خیال مو داشت
زابرو و مژه اش کمین گشاده / صد تیر بیک کمان نهاده

باغی نشکفته گلبنش نام / ماهی نهفته لیلیش نام

چون دیده قیس دید رویش / شد عاشق صورت نکویش
شد آتش دل بهر رگ و پی / چون آتش سوزناک در نی
تخم غم عشق شد دل او / از رگ زده ریشه در گل او
وان ماه ز یکدلی که بوده / دل داده بقیس دل ربوده
چون دانه سرشته در گل هم / بستند بدیده دیده دل هم
همداغ دو عاشق بهم خوش / پروانه شمع از یک آتش
طفلان بورق رقم کشیده / وان هر دو بهم قلم کشیده
طفلان خط دو قلم نوشته / ایشان غم دل بهم نوشته
طفلان بکتاب گشته خندان / وایشان ز کتاب گشته گریان
آن درد فزون شد از گفتن / وان شعله زیاده از نهفتن
اطفال ز سوز آن ده بهوش / بر غلغله چون تنک بر آتش
عشق است قیامت از جهت / پوشیده کجا شود قیامت
افتاد ز گوشش بگوش گفتن راز / در گوش معلم آمد آواز

بر قیس معلم مؤدب / کاوازه برون رود ز مکتب
نشناخت دو مه مقابل هم / باشد که رود ز دل الم هم
کاینه چو کرد از مقابل / صورت رود از ضرورت از دل
آگه نه که آینه عکس گیرد / غایب شود و نقش ماند
یکدم که دو دیده هم ببینند / همچون مژه سوی هم دوند
کوشید ادیب دل نهاده / وان شعله بجوش شد زیاده
چوب ادب ارچه در نشست / کی در دل دوزخش نشسته است
نخلی که در آب و گل فرو زد / در آتش اگر رود بسوزد
تا عاقبت از نفیر و ناله / شد پرده در از اشتیاق حواله
شاخی شد از آن شجر بهر سو / چون برگ بر آن زبان بگو
رازی که ز ره زن دهان جست / بیرون در خانه کی توان بست
چون شعله بسر گذشت گردون / پنهان نشود بزیر دامن
از بسکه شد آن جرس پر آواز / شد ماه در لیلی آگه از راز
بستند راه برای فرزند / گل چید برای بلبلی چند

لیلی چو ز قیس ماند مهجور
چون شاخ بریده گشت رنجور

میدید حصار و بام فرسنگ
سنگ دلش یکی از آن سنگ

چون روز شد از فراق مهوش
تا شام دلش میان آتش

هر شب ز فراق آن مه پاره
چشمش همه شب پر از ستاره

مادر چو بحال او نگه کرد
از دود دل آسمان سیه کرد

گفت ای جگر پر آتش من
تبخاله جان تب کش من

چون شاخ گل بهار پرورد
از باد سموم دهر شد زرد

دامان چو پری کجا فتادی
کز چشم بدان نشسته بادی

با آنکه در این هوس چو افلاک
از گرد هوست دامنت پاک

دانی که جهان بهانه جویست
هستند آسمان دو رویست

این عشق و هوس بهر زیادت
کین آتش دل دهد بیادت

ترسم تو بباد دوستی باد
و آب خضرت شکست یابد

آلوده شوی بهر زبانی
در پرده نهفتت جهانی

چون نرگس ازین شکفته بسیار
رفته بتو دیدهای اغیار

آنگاه شود پدر زحالت
در خاک نهان جمالت

خویشان چو گل ز تو بر فروزند
بیگانه و دوست به تیر دوزند

آن به که چو آهوان تاتار
چون مشک شوی تو نامدار

تا سوز درون نشد برون گیر
بنشان ز دلش بآب تدبیر

تا خانه کس نگشته ویران
آتش نشسته به ز طوفان

هر خانه که هی فرازی از هوش
در محکمی بنای او کوش

چون رشته گره بپای بود
در بخیه قدم بجای بود

گلبن که بود چو سینه کاخی
تا ریشه نزد بر آید شاخی

لیلی چو شنید پند مادر
بگریست چو شمع دل پر آذر

آهی زد و از میان جان گفت
کاوخ چه کنم نمی توان گفت

ای مادر مهربان بیندیش
این سوخته را مسوز ازین بیش

بر خار کشیده‌ام نشستی
خار و کرم بجان شکستی

خستی چو نیش بازم اندام
جلاد نشاترست انجام

نتوان بفسون ز عشق رستن
بر مرده چه سود زخم بستن

آتش بنشانم ار توانی
نی آنکه در آتشم فشانی

زین بحر بر آر چون حبابم
نی آنکه فرو بری بر آبم

مادر چو بدید حال زارش / دانست که مشکل است کارش
بوسیدش و گرد کرد زو پاک / بیداد ز زهر خورده تریاک
افروخته داشت بر زبانش / چون شمع ز چربی زبانش

[illegible]

چون قیس گل خزان رسیده / زان گلبن تازه شد بریده
چون مرغ پریده نفس او بود / از چوب معلمش قفس بود
دل کوفته از کتاب گشته / بر آتش غم کباب گشته
زان چوب ادب که بر جگر خورد / دردی دگرش فزود بر درد
چون ابر بهار دیده اش تر / چون برگ خزان کتابش ابتر
تنگ آمده بر وی از زمانه / هم خانه و هم کتاب خانه
عاجز چو شد از دو دیده خون ریخت / از خامه و از کتاب بگریخت
از سینه سوزناک تب کش / در لوح و قلم فکند آتش
افکند قلم که بیش غم نیست / یعنی که بعاشقان قلم نیست
انداخت ورق گرفته ترک / بنمود چو شجو بریده را برگ
سوزد دل آن چراغ شب سوز / از پرده برون فتاد چون روز

بی روغن عقل شد چراغش / بی غوره غول شد دماغش
از سوز درون شدی شتابان / از درد درون سوی بیابان
در وادی ریگ شادی او / غم نیست ز ریگ وادی او
هر دم بخرابه کرد خوابی / چون مرده ز تربت خرابی
از ناخن پا که سوده بر سنگ / در بادیه رمل گشته هر سنگ
زآشفتگی دل خرابش / مجنون شده در جهان خطابش
هر روز که صبح بر دمیدی / خور بالش خستگان کشیدی
خورشید که چهره زرد کردی / شب را طلبان چه دور کردی
آن شیفته رسیده آرام / رفتی بنشستی و دلارام
پیراهن خیمها پرستی / زان باغ گل شکفته جستی
چون خیمه یار دیدی از دور / از سینه کشیدی آه چون صور
گفتی بفغان و ناله کای یار / ای برده ز خاطرم بیکبار
دل بردی و از برم بجستی / بر خویشتن هزار در بستی
دیوانه فکندیم بیازار / وز دیده نهان شدی پریوار
وصل تو و هجر من بیکبار / در راه من و تو گشت دیوار

آنکس که تو را ز من جدا کرد / دور از رخ تو اندکش بلا کرد
هجران تو را ز کشتن من / پیش از اجل است خون بگردن
از دست محنت ربوده نقدم / جز دست گزیدنم چه تدبیر
زاغوش محنت ربوده دوران / جز سینه شکستنم چه درمان
این گفتی و از سرشک خوناب / کردی بدهان خلق خوناب
چون بر شفق شبی چو لاله / پیدا شدی از سپهر ژاله
بر روی شب تیره زاغ وار / در بال سیاه و سرخ منقار
آن دل شده از قبیله یار / زخمی چو قدم دلش پر از خار
در کنج مغاکی از جهان دور / چون خلوت گور تنگ و بی نور
خشتی که بزیر سر نهادی / بر آتش دل جگر نهادی
از قسمت آسمان که گشتی / هر روز و شبی چنین گذشتی
دوران بره قبیله یار / از راه زبان کشیده دیوار
مجنون که زکوی یار شد فرد / از ناله صدا بلند تر کرد
پهلوی قبیله بود با کوهی / رنگ کبود فلک شکوهی
شیر قلعه از فلک حصاری / در دامن او زمین غباری

در رفعت او سپهر دوار / چون دایره در میان پرگار
سنگی که ز بام او فتادی / با چرخ بخش ایستادی
بر پشت وی آسمان نمودی / چون بر شتری جل کبودی
آن وادی و بر میانه اش کوه / وادی بلا و کوه اندوه
وآن کوه که نجد بود نامش / مجنون شده بود مرغ بامش
وآن پشته که خاک تیره بود / در بحر غمش جزیره بود
بر کوه برآمدی ز اندوه / کز بار دلش فرو شدی کوه
بر قله کوه چون رسیدی / آهی به سپهر بر کشیدی
نالیدی زبحار کون اندوه / چون رعد ز ابر های انبوه
گفتی نهان و ناله ای دوست / زندان شده هیچو در تنم پوست
ای عشق تو فتنه پرورمن / سودای سایه ات بسر من
چون اژده و صد زبان کشیده / کایام ترا ز من بریده
پشت سر ما بتند خوئی / تا با که نشسته روبروئی
خواهم که بگوشه نشینم / تا هیچ مرا زجهان نبینم
چشم تو چو منقلب ستاره / گر منقلبم کنند چه چاره

در کوه گر نجستمی خیال / طوفان غمت همان بدنبال
گر پی تو روم بجستن خضر / هم بگذرد آب چشمم از سر
این گفت و در آتش دل تنگ / از گریه فشاندی آب از سنگ
پس سنگ بدل زنان ز اندوه / چون سیل فرو دویدی از کوه
سرگشته بگرد خیره بسیار / گشتی چو بگرد نقطه پرگار
خاری که غبارناک دیدی / چون میل بدیده‌اش کشیدی
هر خیمه که از سحاب بودی / از راه دلش طناب بودی
هر جا که گذشت کرد بادی / زان سرو رونده کرد یادی
از یار پر و ز خویش خالی / میزیست بدان خراب حالی
با سر قدمی بجای میداشت / بیجان بدنی بپای میداشت

گویند که خون دل شدش قوت / از خون بگشود کان یاقوت
کالبدم که ز حلقه‌های گردون / زنجیری عشق گشت مجنون
هر دم پدرش خراب دید / از گریه رخش پر آب تر دید
پنداشت که سایه رسیدش / چون جامه به نیل غم کشیدش

از سوز تنش چو شعله افروخت / در وی همه داروی جهان سوخت
برداشت دو دست را بر افلاک / چون هیچ دوا نماند در خاک
چون کار ز حد گذشت غایت / پرسید ز مادرش حکایت
کان مردم دیده را چه حالست / کاشفته دل و شکسته بالست
دیریست که درد ریش کشیدیم / در خانه دلکشیش ندیدیم
کردیم طبیبش آنچه فرمود / بیماری او نیافت بهبود
این درد نه از بدن ز جانست / کش چاره برون از این جهانست
مادر چو شنید نام فرزند / از سینه بناخن استخوان کند
گفت آن گهر یگانه من / وان مردم چشم خانه من
در نقش سرای مکتب از خوی / دل داده بصورت پریروی
سیمرغ قضا چه پر گشوده / از چنگ من و تواش ربوده
فکری بجا از این برای او کن / درمان من و دوای او کن
زین قصه پدر چو آگهی یافت / حالی سر و پا برهنه بشتافت
نالنده بگرد کوه و وادی / آن گمشده یافت با منادی
تا یافتنش گذشت ماهی / از گریه میان گل چو کاهی

سر و پیش و قبا کشیده موشش قبای کال کشیده
در خاک چو کرم پیله غلطان بر خاک ضمیده رشته قطان
از خار بدن که برکشیده اعضاش چو مرغ پر کشیده
از خار بنش برگ تن زار چون کلبه عنکبوت پرخار
برپای تهی شگاف بسیار پرخار ترا ز شگاف کهسار
کس غیر رگ از تنش ندیده چون صورت تو رقم کشیده
هر دیده بدش ز هر شکنجه دیوانه سوزناک رنجه
حالی که بر گرفت باشش چون چوب سوخت گریاش
زیبا حله که داشت با خویش پوشید بر آن برهنه خویش
بنشاند بگریه‌های زارش پرسید ز کار روزگارش
کای بسته جبایت آسمان افکنده نشان کوه اندوه
ای خسته کودکی کناره غرقاب ز روده‌گاه و روز
این چرخ که با تو جورها کرد کاشفته تر از تو نیز ما کرد
زابرو گره بلب نگشا در زندگی و داغ بند بگشا
در جا گزاری که یافت جانی چو بید خوری در آشیانی

پا

مسکین تو ای از بد زمانه غم طعنه خراب کرده خانه
جسمم بتضرع و دعایت آواره ترا ز من فدایت
بر سنگ مزن تن جوان را کز ضعف ندی استخوان را
در عاشقی ار نیت روانم کین خار ز دامنت رهانم
تا بر دو نچاره خور تقدیر من دست تو و تو دستگیر
در نیم شبان بود رضایت خورشید بیا و رهبرایت
گردم بجهان بچاره جوئی جویم صنمی که خو بکوئی
سازم ز زر و سیم بزم و بازار آرم بتو ماه آسمان را
مجنون چو شنید مژده کام زآرام رمید و یافت آرام
کای زینت تیم ثبات جانت تعویذ شفای من زبانت
بنشسته که بسیار نام بری باز زین پرده خلاف آید آواز
وحشی بگرفت پرده دست با او چه نوا زیبقی است
گر آرزوی تو است ناکام تا خار اجل بپا نشیام
گر جستن لیلیست خرقه است زین راه مرو که خانه دوراست
گفت این و چو وحشی گرفتا آورده بدامنش ز کهسار

زنجیر ز آب دیده کردش
زنجیرکشان بخانه بردش

مادر که چو جان برکشیدش
برتن همه تار رنگ قبایش

در بر چو کشید گلبن خویش
پرخار شد از تن او دل ریش

دیدش ز خراش غرق خالی
بدروی شده و آمده حالی

بنشاند و امید کام دادش
هم شربت و هم طعام دادش

طلبیدن [illegible]

با دسته گل چو صبح روشن
گل چین شد ازین کبود گلشن

برداشت سپهر انجم افروز
خشت دری از دریچه روز

شد پیر و سپاه کوس برداشت
راه طلب عروس برداشت

چون شد پدر عروس آگاه
آب دو خوشش ز دیده زد راه

بر دوش پسرای و بزم آراست
وز خواهش آنچنان که او خواست

چون آینه صیقل دلی داد
زان آینه راز دل برون داد

چندان پدر عروس در سفت
با سید عامری چنین گفت

کز آمدن تو شرمسارم
مقصود بگوی تا برآرم

چون سید عامری محل دید
در باده نگار رو در وصل دید

گفتی

گفت آن گهر ستوده من
قیس جگر آزموده من

گرز آنکه پسنده تو باشد
داماد پسنده تو باشد

دانی که کرم ازو بیت گنجم
وز بهر چه طلب کنی ز گنجم

گر هست ترا سیه گنجی بپیوند
فرزند مرا و بی تو فرزند

آن زر وجهت که کس نسنجد
وان گنج که در زمین نگنجد

در صحن زمین زبار اشتر
خشت افکنم از نشستن در

بر خویش و قبیله که دارم
در خط غلامی تو آرم

چون این پدر عروس شنفت
چون آتش ازین سخن برآشفت

گفتا این سخن از جواب دور است
کوشش نه سیر آب دور است

این تیغ زبان بگفتگوییست
گر تیز مکن بر نکوهیست

خواهی که ز نیک و بد گریزی
چون گرد مکن بلند خیزی

تا مسکن زر و سنگ عالی
زنهار بکش مکن گرانی

کوه از حلمت گران نشسته
زان زلزله آتش بهم شکسته

خاشاک که شد ستاره رو فرو
دریا شو اندیشه فرو برد

فرزند تو هست دیو سرکش
با دیو فرشته کی بود خوش

چون چند شب خرابی | جا کرده به خواب در خرابی
بره خبر خویش چون پسندم | کز انجمن اش حجاب بندم
وانگه بخدای خود رسانم | کین رشته نیز بند پیوند
چولاه که تار رخت بسته | از سوی دگر شود گسسته
دختر بدهم اگر برین در | با کوه درم کسی برابر
گفت این و بقهر شد روانه | شد سید عامری بخانه
بنشست و نهفته گفت با جمع | کان نور بریده گشت زین شمع
آن گنج که دور از اختیار است | از حلقه ما در حصار است
وآن در که بجز او گهر نماند | از کام نهنگ و صدف ماند
گرچه ره و رسم کار باید | آید گشادن ره او نشاید
جنگ ار گیرا و سپاه و ارا است | از ما یکی و از او هزار است
در چاره یک پسر بکوشیم | با چه هزار کس بکوشیم
گفت این و بخانه برد خویشان | شد جمع هزار دل پریشان
بنشاند برای چند مجنون | گفتا که گره دل تو گردون
وقتست که چاره ساز گردی | از راه ستیزه باز کردی

[illegible]

چون شیخ بدین جهان فروزی | وز سینه داغ خویش سوزی
سنگ از سخن ار چه نقش گرد | حرف تو سخن نمی پذیرد
بکشا گره جبین که شاید | کین عقده از این گره گشاید
چون رشته کند گره میانی | وز بخیه نیا شدش روانی
چون شعله هر آنکه سرکش افتد | جاوید میان آتش افتد
من هست بدانت تو ز غم | کین باد ترا برو مراسم
ور زانکه ز آتش جوانی | سوزیست ترا ز مهربانی
ما گرد زمین درم برایت | پیدا کنم از پی تو ماهی
ماهی که جهان فروز تا شد | لیلی چو شب او چو روز رعنا
هر ماه رخی که در جهانست | بنگر که نکوتری از انست
خوبی همه جانست در طلب نیست | چون در همه جا یکیست نقاش
مجنون ز چنان امید بسیار | شد واقف نا امیدی یار
بگریست که یار خویش خواهم | کام دل زار خویش خواهم
این هست مراد کی نیوشم | کز هست هزار پای کوشم
میلم نه بهر پری و حور است | لیلی بدو عالمم ضرور است

انجم بود ار چه عالم افروز / خورشید شب سراکنند روز
پروانه شمع باشدش کار / ور بگذرد آفتاب صد بار
خاطر بده یار زشت خو نیست / یک روی نبودن از دو رویست
زانم چو رباب دلبرم خواند / از بام رو چو از درم راند
گر سر زدن برند و پایم / بر خاک درت نهاده پایم
مشتاق زند در دلارام / آن سنگ که بر سر آید از بام
گفت این و ز پا فتاد بر خاک / بگریست چنان که شد هلاک
خویشان همه بر سرش نظاره / بر شعله شوق او شراره

[illegible]

گوشه برد ز کار مجنون / پیری بده تو امان گردون
بر قله کوهی از جهان دور / نزدیک تجلی ز مرده مانی دور
بر کنده حصار کوه محکم / تاریخ کهن سرای عالم
تا کرده بنا حصار چو سین / از رنگ گشاده دست آیین
ابرو بستش نشسته راه جنبش / از دیده ندیده آفرینش
دارا ز آب وضوی او بهار / افتاده شکاف های دیوار

بالجه

از سجده او اثر بر افلاک / پیش از اثر ستاره بر خاک
بر هر که دمی زدی دعایش / دادی همه حاجتی خدایش
هر حرف که از دمش بجستی / بر آتش و آب نقش بستی
شد بسته دعا مری محزون / پیش در کعبه برد مجنون
باشد نفسی کند بکارش / از چهره بشوید آن غبارش
گفت این پسر لطیف منظر / شوریده فتاد و دست بر سر
از ماتمش پری برو دوست / باید چو پری بکف چه سودست
فکر دل زخمدار او کن / چون نی نفسی بکار او کن
زاهد چو حدیث عشق بشنید / لرزید چنان که کوه جنبید
از گریه که سنگ کوه را سفت / نی کوه که سنگ صخره را سفت
گفتا ز من این دعا روا نیست / کاین کسی درین دعا نیست
در عشق که گشته است مسلم / باد است فسون هر دو عالم
گر جمله سپهر باد گیرد / قندیل ستارگان بمیرد
پروانه شمع وصل سوزاست / از سوزش عشق غرق نورست
این گفت و فتاد دیده پر خون / با قد چنان بپای مجنون

زنجیری عشق باید شد بود
کان سلسله میکشد بمقصود

بگریست که یارب این چه نبرد
هرگز نبود خلاصش از درد

سوزان بدی و دوا ز عطایش
وانگه بعدم فکن دوایش

سوزی که از و حیات خیزد
تن سوزد و استخوان بریزد

در عشق بهر دلش فزون کن
بر روی دل یار مهربان کن

مجنون ز دعای آتشین
برخواست ز جای گفت آمین

تن خواست دریده چو جامه
سر خواست فکنده چون عمامه

چون وحش برون دوید زنده
گلگشت چو آفتاب در کوه

دیوانه گرفتار و در بند
زنجیر بریده یافت پیوند

میگشت جدا ز یار مانده
محروم و امید وار مانده

هر گوشه چو سینه ریشان
مغزی ز طپانچه اش پریشان

خارکش با کوه و هامون
آزرده و ز پشت پای پردون

در سنگ بدل نهان بیزار
در سینه شکست سنگ کسار

هر سو که نظر فراز کردی
شعری بهدیه ساز کردی

شعری بعبارت و بگوهر
از دیده چو لعل و در دل اخگر

چون روح بلطف دلپسندی
چون شعله ز گرمی و بلندی

مضراب زبانش چو آواز
صد رشته جان گسسته از ساز

او مات میانه زار و عریان
خلقی پی او فتاده گریان

هر بیت که بر لبش گذشتی
آن یاد گرفتی و نوشتی

او بی خبر از دل پریشان
از گفت خود و شنیدن ایشان

آخر چو تن گزیده مارش
از خلق بریده روزگارش

برداشت ز دود و آه مردم
خار دل خود ز راه مردم

ز آتش خویش برکناره
تا زو نفتد کسی شراره

بنشست و گریست با دل ریش
کآوخ چکنم با این دل ریش

سنگی ز زمین بهیچ رو نیست
کز آه من آتشی درو نیست

خاری نبود بهیچ صحرا
کانرا نکشیده ام من اینجا

زان سر بنشیب در ملامت
سر بر نزند چه جای قیامت

برگشت و دو دیده بیابانی
بگذشت به پیریم جوانی

شاخی که قرین درد گردد
در فصل بهار زرد گردد

با من همه دشت و کوه در جنگ
وز من همه شهر کوه در سنگ

نشنیده ز آتش دلم تاب | در بحر فرو رود چو گرداب
عالم همه از دلم کشد خار | کش خار بکنم ز گلزار
راهی نه در آسمان که خیزم | ور هم که در زمین گریزم
روزی نه که این کلوخ چون من | بر دل زنم از جفای گردون
مردم ز جراحت جدایی | ای مرهم ریش من کجایی
چشمی بمن افکن از کرم کش | با هر مژه خاری از دلم کش
دورم ز تو بورطهٔ بلاکم | ز آلودگی وجود پاکم
از گریه من بداد خواهی | صد بار رسد بماه و ماهی
از جور رقیب من بکشته | در سنگ چو آتشم نشسته
روزم بتو دل فروز | گر سوز من آفتاب سوزد
شب بی تو چراغ هست داغم | رگهاست فتیلهٔ چراغم
در دیده وقت تو جا بگیرد | در شوره خیال پا بگیرد
گفتی که بگو ترا چه نامست | در شهد دل کشته چه کامست
مسکین منم از دو دیده در گل | اندیشه ره تو تیشه بر دل
جان داده چو شمع صبحگاهی | با سوز دلی و دود آهی

حال

با آنکه بجان امید بهرست | گر باشد امید از تو زهرست
زان سوی هزار بحر آتش | گر خوانیم آمدن بود خوش
گر روی دهی چه بود گریزان | آیم ز رقیب افتان و خیزان
پیشت مگسی چو نیستم از دود | در جانم ازوست غیرت تو
موی تو که رشته های موراست | کو بهر من اژدهای کوراست

حال مجنون ...

چون کسند چار طاق گردون | پرشد ز صدای عشق مجنون
دوران قدم از پی علم ساخت | وین پرده راز را علم ساخت
در وادی غم چو شد در دست | هردم قدم استوار برگشت
مسکین پدر ز پیش زچاره ماند | مدهوش چو نقش خاره ماند
چندانکه گشاد بر دعا دست | چرخش نگرفت از آن بلا دست
آخر بر خویش خواند خویشان | دل کوفتگان سینه ریشان
کان مانده زکوه زیر دیوار | چو دیده بزیر سنگ بسیار
گر حلقهٔ کعبه است تدبیر | آن شیفته را کنند زنجیر
او جان منست گر شود نیست | رفتیم هم او هم من از دست

برگ ره کعبه ساز کردند / آهنگ ره حجاز کردند
آن رهرو کوه ناقه راندند / از کوه بنا قیاس نشاندند
راندند بسوی کعبه محمل / وآهنگ برآمد از جلاجل
رقص شتران و غلغل تنگ / چون جنبش کوه و غلغل چنگ
کهسار نه دل بعکس کهسا / بیرون ز گهر درون پر از خا
با خار درون ز نرم کوئی / پر خار پر پیشه کوئی
غبرا بدن و سپهر گردن / شب کرده ز سایه روز روشن
چون قافله راه رفت میلی / آمد به قبیله گاه لیلی
مجنون چو دیار یار را دید / افتاد بخاک و چهره مالید
بگریست که کعبه من اینست / حاجتگه جان غمین اینست
زان کعبه کجا فتاده‌ام دور / کز منزل لیلیم کند دور
آن کز طلبش بکعبه پوید / از کعبه نه زین دیار جوید
گفتا پدر اشترش نشاندند / زانجاش بتازیانه راندند
میرفت جدا ز پای محمل / از گریه پاو نمانده در گل
زاری زده هر قدم جنازه / بر جانش نهاده داغ تازه

بر آن

چون بر در کعبه حلقه بستند / عقد کرم و کرم گسستند
کردند خزانه خیر چندان / کز گنج زمین نگشت کان
چون پیر خمیده پشت محزون / پیش در کعبه برد مجنون
گفت این در کعبه است آمیز / در حلقه زلف کعبه آویز
گو یارب ازین بلا رهانم / وز دوست دلم ستان امانم
از تیره شب غم سیه روز / وز دود مرا چراغی افروز
ثابت قدمم کن از اقامت / زین تفرقه ام ده استقامت
از محنت لیلیم رهان / مجنونیم از دماغ بردا
مجنون چو بکعبه دید خیلی / رو کرد بسوی دیار لیلی
گفتا بفشان ز لطف یارب / چون اخگر استخوانم از تب
در دل غم لیلیم فزون کن / جز مهر وی از دلم برون کن
هر کس که ز لیلیم دهد پند / وز قفل عدم زبان او بند
در خون شده غرق چون درآن / زآویزش خار ره مغیلان
گفت این و قدم نهاد در دشت / زان ره که رسیده بود برگشت

چون قصه عشق آن دو غمخوار — افتاد ز کوچها ببازار
هر صوت غزل که در جهان بود — مجنونی و لیلی در آن بود
از زخم زبان بدگمانان — لیلی بهزار زخم دندان
او را بدهن گرفته بدخواه — خاییده دل کباب آگاه
ترسید دل جگر گدازش — کاگاه شود پدر ز رازش
در ریزش خون و ستیزد — ز افتاح نشکوفه گل برد
از کوه بیابان و مجنون — دیوار ابد کشیده کردنت
میشد چنان سیاه کاری — چون شب بستاره سنگساری
صبری بشکنجه بند میکرد — دستی بدعا بلند میکرد
دستش بدعا بگریه چون — چون دست حنا نهاد گلگون
میکرد ز خلق گریه پنهان — در خون ... طوفان
روزی بدلاوری ملک زار — میشد پدرش میان بازار
بر زین چو ملک بر آسمانی — در طوف رکاب با جهانی
ناگاه شنید کز سرایی — با ناله و نی غزل نوایی
میخواند قصیده های ... — از لیلی و درد عشق مجنون

کرد از

کرد از غم این و عشق آن وای — شاه ده و ... کی بیکجای
شاه از کلمات عشق لیلی — برهم زده شد چو تند سیلی
از مطرب سوزناک چو شنیع — در خلوت خویش برد انجمع
گفت این غزل از کجا شنیدی — وین شعر نگفته کسی
لیلی که و از کجاست مجنون — این عشق چگونه بوده و چون
چون مرد غریب شاه شناخت — آن پرده راز برانداخت
گفت این غزلیست شعر مجنون — آن ابله خوی و آتشین خون
دیوانه دختری جمیله است — آن دختر شاه این قبیله است
در عشق وی از جهان بریده است — در دامن کوه پا کشیده است
از بسکه بفرق خاک کرده است — کوه از همه سو مغاک کرده است
زان حرف خطاش غم آلود — چون خامه ز سر برآمدش دود
ترسید که فاش کرد این راز — وا ماج بهانه کرد این بیاز
یا سنگ ملامتی بدستی — در کوه برش او ...
در بادیه سر برد بروزش — سازد شکم دریده گورش
میکشت و بدست خنجر کین — سوهان زده ابروان چنین

زاتش شده دل خرابش | دست آمد گشت و دل کبابش
مجنون بگشود چشم پرخون | وز گریه چو خون گرفت هامون
گفت از بر طاق چون چو پوئی | کز بی اجلی زمین چه جوئی
تیر است زگان بگو که گشود | آماج وی استخوان بی بود
یا دود دلم زده ور دیدی | در جستن آتشی دویدی
گفت آمده ام ز دیار یارت | کاگاه کنم ز روزگارت
مجنون ز حدیث یار برخاست | با او بنشست و عذرها خواست
گفتا آن سخنی که داری از یار | برگوی و حدیث یار بگذار
مرد آن دهر سر در دگفت روزی | در خاطرم از تو بود سوزی
شعر تو چو شمع دل بر آتش | میخواندم و میگریستم خوش
دیدم چو هلال فرق بسته | ماهی به دریچه نشسته
در پای دریچه خود بخواندم | آب از مژه گوهر از لب افشان
گفتا غزلی ز سوز برخوان | وان شعر که خوانده ای برخوان
من رشته آه برکشیدم | وز نظم تو در گهر کشیدم
هر بیت تو کش بگوش میرفت | چون صورت چین زهوش میرفت

فرمود بچوبیان که او نیز | وان عاشق خون گرفته جو نیز
شد خونی و تیغ آتشین تیز | وادیش چو زبان مار زهر تیز
تا یافت چه مرده‌اش بیخی | با خود شکسته زیر سنگی
صد گونه ملامتش چه اولی | آویخته از قفس بموئی
چشم از رگ خون برشته | باغی همه سرخ بید کشته
بازوش از استخوان تباه | چون شاخ نهال خشک بی آب
چوگان صفتش دو پای از خم | گفتا آمده ام سپیچو کوی چون
گر تیغ زده ندیش یکباره | از ضعف بدن نبود آگاه
خوفی ز خیال او خجل شد | پایش ز شرنگ و بگل ماند
افکنده کمان و تیر از کف | شد باز زده به بی پر و بال
میگفت همی گریست چون میغ | چون برق فکنده بر زمین تیغ
کین را چه کشم که جان ندارد | چون مرده جز استخوان ندارد
در ریختن خون او چه حرمت | خونی که ندارد او که ریزم
شد چاک بسینه ام فرود آ | از خود درد و زخم کشودن
این گفت و فراز رفت پشت | آهسته بنا و بر دلش دست

ز

چون شعر تمام شد مرا گفت — کان نیز قلم که این نبشت
روزیش بدشت کرد عینی — یک لحظه بصحبتش نشستی
گویش ز لیلی گرفت ر — کی بی تو گل من آتشین خار
از فرقه چرخ ماه و سالت — بر تخته خاک چیست حالت
با آنکه دلت کشیده و بیم — روزی تو بکن گذر بکویم
ترسم که سرت بزند اگر این — با من بخدا ده سر ببالین
مجنون چو پیام یار بشنفت — بیخود شد و باخود آمد و گفت
چون کشتهم از برای یار است — پرهیز نمیکنم که عار است
او زنده و پایدار باشد — کو کشته عشق یار باشد
سر به که قند بپای دلدار — کین دانه دران زمین دهد بار
بشکافت دلم چو ابر نوروز — زین روز سیاه من برافروز
در دوزخ تن گرم بهشتی — خود را و مرا کنی بهشتی
خونی چو شنید ناله گفت — از تیغ طپانچه خون خود ریخت
بوسید زمین و بدفت پیش — جای سر او بکف خیر خویش
پیش ملک آمد از ره دور — کای قهر ترا زمانه مقهور

بخواند

چند انکه خرابها دویدم — آن خانه خراب را ندیدم
شاید که بدشت مرده باشد — یا جانوریش خورده باشد
چون دید شه مخالف جوی — کان گرد نشد نشستن از روی
این قصه بخانه با زن خویش — در رشته کشید با دل ریش
کاوازه شنیده ام که لیلی — با عامریش هست میلی
پنهان مکنید اگر نه خیزم — خون خود و عالمی بریزم
مادر چو شنید نام لیلی — از هر مژه بر کشود سیلی
گفت غم لیلیت چو گویم — وین زرد رخی چگونه شویم
لیلی است بغم عنان سپرده — آنروز که زاده جان سپرده
آن زاده چو چشمه پر نم — وز گریه زآب دیده عالم
گویی که ز ناله فراوان
روزان و شبان سخن بگوید — نه خورد و کند نه خواب جوید
از روزن منظر و در و بام — بیند سوی کوه و دشت تا شام
چندانکه دریچها نخانه — انباشتم از بدن زمانه
از دیده خون فشان گریان — بشکافت دریچه تا بدیوار

بترسم از آنکه تا قیامت / زین ننگ شود شکست ملت
چون شاه شنید حرف ناموس / لیلی پس پرده کرد محبوس
پیرامن او زآب تا میغ / دیوار کشید ز آهن و تیغ
آنجا که نه روزن و نه در بود / نه مرغ نه باد را گذر بود

صفت لیلی [illegible]

لیلی نه که لؤلؤ نسفته / پژمرده بهار ناشکفته
جان داروی آب زندگانی / دل گرمی آتش جوانی
گلدسته باغ دلنوازی / بتخانه کفر عشقبازی
گلزار شکفته بی تباهی / از باد دعای صبحگاهی
رونق ده نوبهار خوبی / رونق شکن بهشت طوبی
پیکان گر ناوک ملامت / طرح افکن فتنه قیامت
سرفتنه آفتاب رویان / در حلقه عنبرینه مویان
از مشرق طلعتش نتابی / هر روز برآمد آفتابی
شد شیوه فزون نمک نهاده / بالاش کشیده رخ گشاده
هر گل که بتازه باغش افزود / بی یار هزار داغش افزود

هر دم که فزون شود ملامت / آمد نمکیش بر جراحت
میوه دل از جهان گرفته / دو نرخ بدل دو دانه گرفته
هر صبح زدود آه تا شام / میزد علم سیاه بر بام
وز نم سر چشم اشکبارش / گلگل شده رخت زرنگارش
چشمی ز نهفتنش خماری / روی ز طپانچه اش نگاری
از آتش آه و سوز و ناله / پر داغ رخش چو باغ لاله
صد پاره بدن ز ناخنانش / چون ابر هلال در میانش
در زلف دو تا نیش ز تقدیر / چون جدول زر میان تحریر
با کس نفسی نمیزد آگاه / کز سوز دلش نمیشد آگاه
زان گرم شد آتش فروزان / کو سوخت بسینه داغ سوزان
زان خیمه ابر با سیه بود / کز سوز دلش بچرخ شد دود
گردید از آن ملال بسیار / چون مردم چشم خویش بیمار
گلهای لبش که بود خندان / شد زابله نار آب دندان
میسوخت دلش چو سنگ کانون / کاتش بدلش اندرون بیرون
زان بر رگ آتشین جان سوز / چون برق جهنده جهان سوز

از تب که تنش بتاب گشته — ماهی بده آفتاب گشته
چون ماهی تابه سوخت جانش — در روغن مغز استخوانش
او دوزخ آتشین سرشتی — در دوزخ آن جهان بهشتی
مادر پدر از بلاکش او — پروانهٔ شمع آتش او
رفت از همه سو شتر سواری — جستند طبیب هر دیاری
فرزانه طبیب خوب دیدی — کاندر تن مرده جان دمیدی
در شیشهٔ چرخ کاوش — دانستهٔ مزاج آفرینش
کردید بجستن دوائی — چون آب بشاخ برگیاهی
جان همه خلق را بدرمان — از حادثهٔ فلک نگهبان
طب نامه بر کهای اشجار — از چوب ادیب کرده تکرار
چون رفت مسیح در بلید — تا دفع کند قران زخورشید
حالی که نظر بروش انداخت — بیماری عشق بود بشناخت
چون دست بنبض او بمالید — چون مار گزیده او بنالید
پنهان ز کسان که گریه حیلی — پس گفت بمهربان لیلی
کین تب نه ز سوز اخترست — این گرمی آتش فراقست

کو سبب از این حکایتم باز — بیند مرض و شوم دمساز
گفتش مادر زمان که این درد — پنهان ز طبیب کی توان کرد
این غمزده عاشق جوانیست — این قصه فسانهٔ جهانیست
این در تب عشق او فتاده — وان راتب عشق ازین زیاده
وین سوده بچهره خشت دیوار — وان شسته بگریه رنگ سیمای
چو گشت طبیب حاذق آنجا — گرد دری خور گذارد آنگاه
درچاره طلسم بند میکرد — کو تجربه کردن آن بود درد
یک صبح مرا ز دیار لیلی — رخساره نهفت چون سهیلی
تا گوهر سهیل سوخت — مشتی گل چون عقیق در دست
با لیلی خسته گفت اکنون — بودم بقرارگاه مجنون
دیدم شگفته بوستانی — پر غلغله آتش چو باغبانی
میکرد ببر رود گل نگاهی — وز یاد تو میکشید آهی
حالی که زدوده دید رویم — چون منتظران دوید سویم
بنشاند بکار بهای نازم — با خود بگفت چو بیایم
کای ابروی ابرویت گشاده — روی مه من طلوع داده

داری خبری ز حال زارم   کاید ز دم تو بوی یارم
دارم خبرش که آن وفادار   از هجر تو گشته است بیمار
از تب شده بی توان پر و پیش   همچون تن زار من ولی از تبش
من آمده سوی آن غریبم   درمان تو لی و منش طبیبم
چون عارضه تو را بپوشید   چون دانه در آب دیده جوشید
زان شعله که سوخت چون چراغش   زد آتش دل بسر ز داغش
بگریست بناله کای طبیبم   درمان من و طلب حبیبم
روزی که گذر کنی به پیشش   لطفی کن و این قدر بگویش
کی سوز تبت عذاب جانم   درد تو جراحت نهانم
شربت بلبت حیات جان باد   درد تو نصیب دشمنان باد
آب خضری مسیحا دگر دست   درمان دلی مسیحا در دست
خواهم لعیادت آیمت پیش   لیکن ندهد رهم بداندیش
زان آتش تب که در تو پیچید   در سینه من هم آتشی هست
گفت این و بمن نمود جانش   بود آتش تب در استخوانش
وانگه پی هدیه با دلی شاد   این دسته گل بدست من داد

لیلی چو گلش بدید در دست   از بستر تب چو شعله برجست
آن دسته گل گرفت و بو کرد   در دم گل سرخ شد گل زرد
یک هفته میان او و مجنون   زینگونه طبیب ساخت افسون
تا زان دو نفس دمیدن راز   آورد دو خسته را نفس باز
زان پس میانه شان نفس وار   گردی شد و آمدی بگفتار

[illegible]

چون سبزه ز خاک سر برآورد   طاووس بهار پر برآورد
در بزمگه گل از چپ و راست   شبنم بنشست و سبزه برخاست
از قطره ابر چون جبین سای   آتشکده لاله بر سیاهی
هر گوشه ز بانگ رعد فریاد   گل فشاند کلیم ابر را باد
ابر آنچنان ز بحر پر جوش   همچون ز بخار دیگ سرپوش
هر خار ز گل کلیسه باغی   هر شاخ فتیله چراغی
گفتی سمن از شجر دمیده   مرغیست که از قفس پریده
با شاخ بنفشه نظر   زان گلشن رشته پر بپا
برگ نسیم سحرا و تقدیر   ابر آمد و تخته بند تقریر

از جوشش گل و بهار سنبل
چون میوه و زمین نخست گل
گلهای زمین شعاع خور بود
کز چنبر پای ابر جسته بود
هر چشمه حیاتی از زلالش
سبز از قدم خضر خویش
بستان عرب زبان کلفام
نیلی ز بنفشه کرده اندام
از لاله و نالهای کبکان
با قهقهه کوهسار خندان
کبک از هوس بهار در کوه
شد شاخ بشاخ کوه بر کوه
آهو که ز جام باده شد مست
رقصان شده کوه کوه می جست
نرگس در باغ را فشان جست
کز شاخ کلید بوستان جست
لیلی چو بدیده شاخی از بید
از خرمی بهار نومید
هر خار که از زمین دمیده
در جان نگار را خلیده
هر برگ تری که از گل آمد
پیکان غمیش بر دل آمد
میخواست که از سر فراغی
چون سرو قدم نهد بباغی
سر بر زند از حصار دشت
مجنون رمیده چو یاد از دشت
که سینه درون غصه نگاز
در رشته رگ زند گره باز
گه سینه زده و آه سازد
وز گریه جهان سیاه سازد

پهلوی

پهلوی قبیله بود باغی
سیراب چو روغن چراغی
با دوش فلک عبیر سای
آتش ز شکوفه کوه افزای
اشجار بستان سبز معجر
وز گل همه عنبرینه در بر
در آب چنار را سپر داشت
در سینه اش از زلال در داشت
از آب و هوای نقش زیباش
رویان شده لوح کلک نقاش
گلها که بهار در جهان ریخت
از گلبن کرد باد آن ریخت
لیلی و دگر بتان بدستور
رفتند در آن جهان پر نور
چون خیل بهار گلشن آرای
کردند بصحن گلشنی جای
هر غنچه بسته چو نار و آن پستان
گلنار رخان نار پستان
هر یک بنشاط دل نوازی
با لاله و گل بدست بازی
وان برگ بنفشه حال میکرد
گل آینه جمال میکرد
وین خنده تر چو جام مل زد
گل بر زنخ و زنخ بگل زد
خوبان شده نرگسی نجیده
لیلی چو بنفشه سر فکنده
خوبان چو بهار گل بخنده
لیلی زده ناخنان بدیده
لیلی چو نیاز و دل نوازی
دید آنهمه لعبتان سازی

یکرنجیت از آشیان پرواز | آورد و ز باغ رو بدیوار
چون دیده گرفت جایگاهی | تا یار کجا رسد براهی
بگریست که ای عجب باغم | ای باغ بهار بی تو داغم
دور از چمن رخت بگلزار | در دیده گلست و در دلم خار
ای کاش قدم نمی کشیدم | تا راه بری کنی بچشم
یک ره سوی خویش میکشیدم | کز خود گذرم سوی تو آیم
با آنکه چو جنت است گلزار | بی روی تو و رخت پر خار
گفت این و رقیب چاره پیش | از باغ بخانه برد بازش

[illegible]

زان مجمر این بخور دلکش | از دود چنین فروزش آتش
کامد که چو آتش دل افروز | در مجمر باغ بود دل سوز
میزد بدرون باغ آتش | بیرون بگذار بود شاهی
شاهی که چو بخت خود جوان بود | در کالبد عرب چو جان بود
زانجا که جهان سلام کردش | بخت ابن سلام نام کردش
چون ناله لیلیش خبر کرد | در باغ ز پشت زین نظر کرد

[illegible]

در گلشن سبزه دید آن ماه | چون خور بکبودی سحرگاه
هر گل که بصحن بوستان بود | در آینه رخش عیان بود
چون ابن سلام روی او دید | تن غرقه آب روی او دید
پا از پی دیده در گلش ماند | دل رفت و جراحت دلش ماند
دستی نه که ره کند بدیوار | کان رخنه خرابی آورد بار
پایی نه که دل ز خار از باغ | بر ماند و ریخ نهد سوی باغ
رفت آخر از آن بهار گلبوی | در باغ ز گریه راند صد جوی
زان راه بدل غبار مانده | زان باغ بدیده خار مانده
چون وقت بخانه از کسانش | پرسید حکایت و نشانش
در هر چمنی چو باد بشتافت | تا از گل عارضش نشان یافت
مجنون دو شد از آن شکست | آن سینه بدل شکست و آن سنگ
خلقی بر سال در ره افکند | جستا ز پدرش نقد پیوند
چون مردم لیلی آن شنفتند | با یکدیگر آمدند و گفتند
کز وصل چنین بهار پر بر | شد شاخ امید ما برآور
کو را نسب است پادشاهی | گنج و زر و سیم هرچه خواهی

خویش ان بلند پایه دارد ‏ ‏ یکبار بزار سایه دارد
بر دشمن و دوست چهار ‏ ‏ هم گنج و هم اژدهاست مارا
پس پیروی رسول کردند ‏ ‏ آورده او قبول کردند
گفتند بهر رسید پیوند ‏ ‏ تا چیز گسسته روزی چند
کان سرو روند چست کرده ‏ ‏ وان کاسه درست کرده
چون رشته گره کشاید از ‏ ‏ در رشته عقد او کشند
ششناد بریده بست نتوان ‏ ‏ در سایه او نشست نتوان
شد نامه رسان این عبارت ‏ ‏ داد ابن سلام را بشارت
چون ابن سلام این خبر یافت ‏ ‏ از شاخ امید خویش بر یافت
پیغام دهنده را بپایش ‏ ‏ بخشید بهر قدم یکی گنج
از وصل که سایه خواهد افکند ‏ ‏ با کرمی روز جهد بساخت
میداد بخلق گنج بسیار ‏ ‏ میخواست دعای صحت یار
لیلی که زغیر دیده می شست ‏ ‏ زین واقعه مرگ خویش میجست
افسرده چو غنچه پیش او دوش ‏ ‏ غنچه زهره زبیش او دوش
از آن که شکسته با شاندام ‏ ‏ حالش چه بود که اقه بام

شرح وصل و حال مجنون

بود از ملکان یکی هنرور ‏ ‏ بر هر که سرش بود سرور
شاهی فلک افسر و زرین تخت ‏ ‏ چون تیغ قوی تن و قوی بخت
سر خیل سر افکنان ایام ‏ ‏ نام آور رعد نوفلش نام
با هر که اجل صفت شدی بد ‏ ‏ کشتی سپرش بفرق گنبد
با هر که چو بخت یار گشتی ‏ ‏ تیغ اجلش حصار گشتی
از سوزش عشق آن جهانگیر ‏ ‏ بر تخت نشست پای زنجیر
از گفت و شنید حال مجنون ‏ ‏ باریک تر از خیال مجنون
هر واقعه کز و شنیدی ‏ ‏ گر جامه زره بدی دریدی
چون دید که یار آن یگانه ‏ ‏ داد ابن سلام را زمانه
نالید و گریست ساعتی چند ‏ ‏ و آنگه بنوای خورد سوگند
کین پرده شکسته را ز نم ‏ ‏ یعنی بوصال شان رسانم
پیوند چنین عروس و داماد ‏ ‏ بندم بزبان تیغ و فولاد
گفت این و زروی تخت برخاست ‏ ‏ آراسته لشکری بیاراست
سیر اندر پی مراد مجنون ‏ ‏ چون سنبله فلک بکوه و دشتا

تا زد چو هلال عید یک ماه   بر قلهٔ کوه سنجد خرگاه
مجنون طلبید از آن حوالی   دیدش بدنی ز روح خالی
سررشتهٔ جان ز تن گسسته   در چاه عدم رسن گسسته
نوفل که جراحت دلش دید   از گریه چو چشمه در گلش دید
از رخش رونده شد پیاده   افتاد بپای آن فتاده
مجنون بشناختش که شاهست   وان مرد رهست یا سپاهست
گفتا که همانی ای نکو زاد   کت سایه باستخوانم افتاد
نوفل بگریست کز نهانم   درویش تو و شه جهانم
خواهم که جهان کنم فدایت   لیلی بستانم از برایت
مجنون قدمش نهاد و برزد   وز گریه رساند خون بزانو
وانگاه بدوران نکو کیش   گردیده زد و را آسمان بیش
گفت این سخنان نا صوابست   کز گفت ترت چو نقش آبست
ترسم ز خوشش آمد فرادم   از باد فسون دهی بیادم
یا زین کلمات خوش که گوئی   رخت سیهم به نیل شوئی
دیگر فلکی بکار باید   تا کام من از فلک برآید

نوفل بخدای خورد سوگند   کز پای تو بر کشیم این بند
گر ز دو جهان برون برندش   آرم ز پی تو در کمندش
گر بخت تو کام من برآرد   بخت سیهم کجا گذارد
تا چون گهرش کنم مهیا   غربال کنم چو ابر دریا
لیکن بلباس عقل جا کن   این خوی درندگی رها کن
برآدم از آدمیست میلی   وحشی تو کجا رسی بلیلی
پس رفت بآب دیده مجنون   کز خط نزد و چو خامه بیرون
نوفل همه خار پاش در دم   بر کند و نهاد میل مرهم
آورد ز پهلویش بدر چوب   چسپید کباب دل بهر چوب
بر زخم تن برهنه اش سوخت   تشریف ز تحفه برش دوخت
بربست بمرهمش تن ریش   پوشید لباس از تن خویش
ناخن بگرفت و موسته وش   در پرده سرای خویش وش
ماهی ده سه از طعام جلاب   میداد نهال خشک را آب
چراغ چو برگهای لاله   خورد و ندمی از یکی پیاله
در سینه هر دو کوه اندوه   گریان چو دو چشمه از یکی کوه

آثار جراحتش نهان شد / فربه تن لاغرش ز خون شد
چون قرب سه چهار ماه بگذشت / مجنون ضعیف دل قوی گشت
از حسرت رخ دمیده دوش / شد در شفق آفتاب زردش
دل در برش استوار گردید / از خون تنش آب وا گردید
بگذشت جنون و یافت آرام / از مژده وصل آن دلارام

مجلس نوفل و [illegible] مجنون

روزی شده بود نوفل از صبحگاه / بودند به بزم می صبحگاه
بزمی به طراز روی دو عالم / تا زو غم بهشت ازو کم
کشتی قلمش که نقش آن کرد / از نقش بهشت امتحان کرد
دف دایره بود و چنگ پرگار / دل نقطه و در میان گرفتار
دلها چو مگس کشنده آهنگ / از پرده عنکبوتی چنگ
نائی که ز نی کشیده آواز / چون بلبلی از نوا نساز
مطرب چو گرفته عود در بر / از سوز درون کشش محبت
گیسوی بکاکچه از ترنم / سودا شده در دماغ مردم
از عکس رخ بتان ساده / در هر دلی آتشی فتاده

ون

مجنون ز صدای رود و برده / با دلی آب رود برده
نوفل قدحی شراب گلگون / دادا از کف گلرخی بمجنون
مجنون ز شراب شد و آن خیل / زانسان که خرابه از رسد سیل
سر کوفت چو مار سر بریده / ریزان شده تا روان ز دیده
بگریست بنالد پیش نوفل / کی بر کرم تو ام متوکل
ای تشنه به آب برده زارم / وز آب فکنده بر کنارم
از بحر غمم کشیده در بر / وافکنده به تیره راه لنگر
از چنگ و زنی بجا پیاپی / بنهاد با تم عروسی
عهدی که بمن به پیش بستی / از یاد کجا برون بستی
بر من که صدای نی کشیدی / صوری قیامتم دمیدی
مطراب کشیدن تو بر ساز / چو بیت که آتشم کند باز
آن طفل نیم ز ناشکیبی / کز یار بطرام فریبی
در بحر غمم ز نامرادی / از دست مده چو دست دادی
این خانه که کرده تو بنیاد / ویران مکنش چو کردی آباد
نوفل که بدانک از غم دوست / دانست که حق بجانب اوست

حال خود و لشکری بیاراست | چون باد غبارناک برخاست
شد پیش قبیله گاه لیلی | زد خیمه چو بر حباب سیلی
حالی خبرآوری فرستاد | تا خیل عروس را خبر داد
کاینک من و لشکری پر از جوش | چون کوه قوی تن و زره پوش
شمشیر کشیده ایم چون برق | چین بر جبین فکنده چون برق
لیلی بمن آورید از دست | بنشین بسلامت و سعادت
تا من ز برای فرق مجنون | تاجی کنمش ز در مکنون
ور گفت مرا تو خار گیری | گل را بمیان خار گیری
در باغ تو آتشی فروزم | گل چینم و خار را بسوزم
هان سر ز مراد من بتابی | کافسر طلبی و سر نیابی
پیغام رسان چو داد پیغام | گفتش پدر عروس خود کام
کاین گفته نه لایق جوابست | او را چو محال این خطابست
ابر ارچه کند سپهر بندی | نبود چو سپهر در بلندی
کوه ارچه زند سر از ثریا | بی سایه بود بقعر دریا
او کامده از برای تاراج | تا سر نبرد کجا برد تاج

آن گنج که سود می شتابد | کی مار گرفته مهره یابد
کس ره نبرد بسوی آن در | تا بگذرد اول از لب گور
گر دست برآسمان رسیدی | مه را همه کس بر کشیدی
قاصد چو شنید باز گردید | گفت آن کلمات را که بشنید
نوفل بسرش از جواب نامه | گردید چو گرد سر عمامه
زان حرف که کرد بر دلش کار | پیچید بخویش همچو طومار
حالی زره نبرد پوشید | در کینه چو اژدها خروشید
رخشنده شده ز درع و جوشن | چون صورت آینه در آهن
چون برق روان شد از دم | چون ابر سپه کشیده در هم
اصحاب عروس بر نشستند | در خانه گذار سیل بستند
از طبل زدن که هوش جان برد | در کاو زمین شد استخوان خرد
از نعره زدن بهفت کشور | فرزند کز آمده ز مادر
با دف نی از دو میدان نای | نه دایره برگرفته از جای
چون سبزه بیکدگر فتاده | شمشیر بیکدگر نهاده
از گرد سپه که شد هویدا | خورشید نهان ستاره پیدا

آواز خدنگ پر فشاندند / پیغام اجل بجان رسانند
پیکان بهوا ببانگ شاپور / ریزان چو ستاره از دم صور
بر حلقه که بر تنش زره بود / شاخ نی و نیزه را گره بود
از خون مبارزان بپیکار / شمشیر اجل گرفته زنگار
تیغ آمده و تیر بر سواران / از ابر سیه چو برق باران
از تارکهای زیبا / گشته صف جنگ نقش دیبا
جانی که شد از بدن هواگیر / چون مرغ هوا شد از پر تیر
نا آمده مرگ رفته جانها / از ناوک تیره و سنانها
لشکر بقتال هم فتاده / مجنون بمیانگی ایستاده
میگشت میان آن سواران / پر کرده ز خون دیده دامان
هر جا که دو کس نبود ناورد / زخمی ز میان باو همی خورد
از زخم دلاوران خونآب / جان کنده و زیر تیغ قصاب
میگفت که ای یلان بکوشید / گر کشتن بایدم چه جوئید
من کشتنیم مرا امانست / خود را ز بلای من امانست
جنگم چه کنید من چه خاکم / صلحی بکنید بر هلاکم

چون یاری طالعم نبودست / یاری دلاوران چه سودست
گردون بسرم چو تیغ بارد / چندین سپرم چه سود دارد
میگفت و همی گریست دلتنگ / لشکر بهم او بجوش در جنگ
آخر ز نشانهگاه پیکار / آمد عجبی کلاه و دلدار
چون لشکر لیلیش بدیدند / یک روی بکشتنش دویدند
هر کس شده بر هلاک او چست / زان خون هزار کشتنی جست
هر یک بتنش کمان گشاده / در سوی شگافی ایستاده
گفتا که دلاوران بتدبیر / کین شیفته را کنیم زنجیر
فردا که ز دیده بارد و شم / هنگامه پردلان شود گرم
سنگی بسر افکنید او را / بر سنگ زنیم این سبو را
کردند بجیبش افکنی جای / در سلسله چون زره سراپای
مجنون شده پای بند و دلریش / خرم بامید کشتن خویش
زنجیر بپای آن دل افگار / از گریه او گرفته زنگار
چون دیدهاش از سرشک تکبیر / پر خون شده حلقهای زنجیر
چون صبح بتیغ راند نور / کرد از رخ زرد حال شب دور

مجنون رسید با صد الاغ / برداشت سیاهی از سر داغ
لشکر زده رو به صف کشیدند / شمشیر ز هر طرف کشیدند
آواز فغان و نای برخاست / جلاد اجل ز جای برخاست
از خیل عرب چو دید نوفل / مریخ وشی سپهر هیکل
چون گل بزمین فکند مجنون / تا همچو فلک بریزدش خون
میگفت که بگذرید از این جنگ / ورنه کشم این سپه دلتنگ
نوفل چو بدید کرد فریاد / فی الحال میانجی فرستاد
تا صلح شود نریزدش خون / لیلی ندهی و چند مجنون
چون از دو طرف بصلح پیوست / مجنون ز بلاکش از میان جست
نی نی که ز حال صعبناکش / رستن ز بلاک شد بلاکش
و هلیز عدم که تنگ راهیست / در عشق همین گریزگاهیست
عاشق ز فراق یار مهوش / باشد دم آتشش دم خوش
مجنون که بهر بلا بود / مرگش خوش و زندگی بلا بود
چون دید که دام صید بگسست / جنگ دو سپه بصلح پیوست
برزد ز درون دل نفیری / گفتی که ز دل کشید تیری

نالید

نالید بنوفل از دل ریش / کای من بتو غره و تو بر خویش
چون یار بمن نمی رساندی / هرچند ز کشتنم رهاندی
شمشیر بدشمنی کشیدی / دلدار مرا ز من بریدی
دشمن سپه تو گشت اکنون / از من همه را بخواستی خون
تیغ و زرهت مگر زیخ بود / کز گرمی روز جنگ فرسود
گفت این و قدم نهاد در دشت / هم پا پسش و هم سرش پی گشت
میرفت عنان ز دست رفته / چون خانه ز پای پست رفته

[illegible]

در فصل تموز از تف آب / چرخ آبله گشته و زمین آب
شد خلق سفیدی و سیاهی / برتابه آفتاب ماهی
گفتی شده از هوای ناخوش / خاکستر آسمان پر آتش
یاقوت گرفته دود در سوز / برتابه ابر آتش افروز
از کوه نزاده در اقالیم / جز چشمه آهن و زر و سیم
خورشید چو کوره تفته / کانیان فلک وش دمیده
از سایه جنگ گشته جانها / کاتش شده بود سایبانها

آهی چو گرفت آب پستی
پویان شده از لباس هستی

هر کس که شد از جهان آدم
افتاده بجنت از جهنم

هر چیز که زیر گل نهان بود
از روی زمین بر آمدش دود

گشت آب بخار و رفت بالا
چون شعله از تنور دریا

مجنون بمیان ریگ سوزان
چون شعله بر اخگری فروزان

آن سوخته آفتاب چون زاغ
ابر از همه سوش پنبه داغ

تا زه چو دو دید جایگاهی
دید آهوی دست و پای دامی

خالی ز نفس ز پا و از دست
بگشاد و بدست و پای خود بست

صیاد چو از کمین چنان دید
در کاسه گوشت استخوان دید

آمد همه ره گرفته دشنام
کای از تو شکار رشته ام خام

دیوانگیت وبال من شد
بخشندگیت زوال من شد

طفلان منت اگر بیابند
چون صید به کشت تشنه یابند

صیدی که کشد و گشت پیشی
امسی نیاید از تو یا بهایش

مجنون بجواب گفت غم نیست
آزادی بی گنه ستم نیست

کی عقل پسنده این چه تدبیر
دیوانه منم آهوی بزنجیر

بگذار که این غزال رنجور
چون من بود از رمیده دور

من چاشنی فراق دانم
کز یار بریده ام چه سانم

آن را که گزید مار ناگاه
از مار گزیده باشد آگاه

گفتا این و صلاح خود باد
یعنی که صلاح به ز صیاد

وز دام که چنین رمیده
بگریخت چو مرغ دام دیده

سیر رفت و چو کوه بار بر تن
خار همه راه دیش دامن

از گرمی آفتاب سوزان
سرگشته چو مور در بیابان

از هر طرفی که کرد رویی
از گریه روانه کرد جویی

ناگاه رسید به آتشین تب
سر زد چو دو دیده چشمه آب

آبی چو حیات پر ز لطفی
از سایه خضر در سیاهی

زان چشمه قطره گون فرسنگ
زنجیر کشیده از دل تنگ

شب سایه مه گل بغلش
خور چشمه صفت ز مرغ بیدش

در آب روان بلال روشن
لرزان چو زبان برگ سوسن

مجنون ز چنان مقام دلکش
نالان چو در آب اوفتد آتش

رفتا لب چشمه خورد آبی
آبی که شربت غذایی

ناگاه هلال دید در آب		در حلقهٔ ماهیان چو قلاب
گفت ای بنظاره قابل ال		پهلو صنمم مقابل ال
ای مکحله سپهر را میل		محراب ترا ستاره قندیل
گوئی چو من چراغ تاریک		گشتی تو هم از فراق باریک
زین سوز که بر سپهر داری		پیداست که داغ مهر داری
داغم که برآن کلفت گذشت		وز سوز دل منت خبر هست
روزی که رسی به بام لیلی		زین غمزده اش ببر تسلی
وانگاه بگویش ای دلارام		ای کشته زمن جدا بناکام
غم چون دو بود که دل یکی		شد با تو یکی دلم درین دشت
آمیخت گل تو با گل من		زان سوخت دل تو چون دل من
نی نی که دروغ گفتم ای یار		گر در دو دلم نه خنبه دار
گر درد مرا بدل پذیری		دیوانه شوی و کوه گیری
گر بی رخت از ملال گویم		چون چشمه هزار سال گریم
بادی که بسوی تو بد گذارش		جا کرده درون دل غبارش
ابری که زمنزل تو زد دم		در دیده من فشاند شبنم

گفت این و چنان گریست از درد		کز چشمه آب خون برآورد
از جای بجست چون غزالی		شد بر سر کوه چون هلالی
بنشست بگریه کوه گل کرد		صحرا همه پر ز خون دل کرد
ابر سیهی برابرش بود		کاشفته چو موی بر سرش بود
مجنون بوی آنقدر نگه کرد		کش خون سیه ز دیده ره کرد
گفت ای ز شرف همای سایه		اطفال سپهر را تو دایه
ای کاسه ماه و قرص خورشید		بر سفره تو نهاده جاوید
نقاش صحیفه بهاری		دهقان قدیم روزگاری
هرجا نوری که در زمین است		از مزرعه تو خوشه چین است
زاغی که پرم سیه گشودی		یا من شدم آتش تو دودی
روزی بهوای کوی یارم		گر بگذری از تو چشم دارم
در هم شکنی چو روزن بام		تا سایه بیفتدت بران بام
وانگاه بلیلی دل آویز		گوئی بزبان آتش انگیز
کای شعله خانه سوز غمناک		از سوز چو شعله پیرهن چاک
دور از تو نشسته با غذابی		بر کوه چو ذره آفتابی

هر شام که از شفق که صد تو — پیراهن خون کشیده دوست
وان رشته ن شفق بکهسار — هست آتش آه این دل افکار
بر پشته گل هلال افلاک — پهلوی ضعیفش و دست بر خاک
من بی تو چنین بهر زاری — گر یاد خودم فرو گذاری
در سینه شکستم از غمت کوه — بشکست به سینه کوه اندوه
صد بحر ز آب دیده خوردم — در چهره دل نشست گردم
گفت این و ز گریه اش فرهنگ — پر لاله شد آب وار در سنگ
چون زاغ شب از هلال کهسار — بر دیده کشیده دوز منقار
مجنون شکسته شد ضعیفی — چندانچو زخم خورده ماری
وقت سحر از مغاره تنگ — سر کرده برون چو آتش از سنگ
رخساره بخون نگار کرده — رخ سوی دیار یار کرده
بر باد دیار چشم بسته — خلقی بکمین او نشسته
سیدی زده زبان چون شیر — در هر قدمی هزار شمشیر
اندیشه کنان که چون کنم گام — کاید عقب لیلی دلارام
کاریز شکسته در آن غار — بود از زین کوه تا در یار

در هر قدمش چو گور خانه — دیوار فتاده در میانه
سنگی که بجا بجاش افکندند — زان سوی زمین صدا شنیدند
آن عاشق تشنه لب که چه یافت — زان رخنه بسوی دوست ره یافت
چون وحش رمیده از قفا داد — صد دلو بریده در چه افتاد
میرفت در آن خرابه دلگیر — از گریه او روانه کاریز
زان شعله آتش فروزان — هر چاه وشده تنور سوزان
هر چاهی از او چو رخنه نی — پر غلغل از آه و ناله وی
نالان چو که در چه ره کرد — چون موسیقار صد صدا کرد
زانگونه چو مرده سر انجام — سر زد بعقب لیلی دلارام
چون کرد عقب گشت خیلی — آمد بدر سرای لیلی
از سینه بسر بر آمدش جوش — از پای فتاد و گشت مدهوش
با جان تن مرده چون بر آمیخت — برخاست قیامتی بر انگیخت
یکر بیست بنالهای جانسوز — گفت ای ز تو روز من سیه روز
در خیمه تو همچو ماه گردون — من سوخته چون ستاره بیرون
من بعد بر این سرم گزند — پایم نزده اگر رود سر

هر شب که بهجرت افکنم چشم — این بیت که سنگ بار داره
هر روز که سیه و و عبادت — بر قبلت که سر زده بعادت
بر من فلکست دارا ندود — قلاب بلال بزد بان کوه
گردد سپرم زمین چو افلاک — از بسکه بسر کنم همی خاک
از سنگ بکوی تست معذه — گر من سنگ و سنگ را کنده
چون سنگ شده رام من دوام — لیکن سنگ تو همیشه دارم
این گفت و ملازمان یارش — کردند چو کوه سنگسارش
سنگی که زدند پیش کینه — برداشتی و زدی بسینه
میرفت چو برق نوبهاران — بر وی چو تگرگ سنگباران
وانکه نه که بر سرش غبارست — باریدن سنگ یا نشانست
از کینه سنگ چون ز رحمت — برگشت بکوه رفت و نشست
سر تا قدمش ز سنگ خسته — پا تا سرش استخوان شکسته
چون برگ شجر ز خون ملمع — بنهاد وجاو زبان دوام
ناگاه سگی رسید گذر کرد — بر حال خراب او نظر کرد
پیش پدرش رسید از راه — زان قصه دود گردش آگاه

آمد چو شکار وی پدر جست — زان آهوی زخم خورده برجست
مجنون ز قد خمیده پیر — بگریخت چنانکه از کمان تیر
شد پیر خمیده با عصائی — میزد ز قفاش دست و پائی
چون دید که بازگشتش نیست — وز گریه غم گذشتنش نیست
گریان سوی خانه آمد از کوه — می‌زیست بدرد و داغ اندوه
شاطر شده بدف نه — در گیسوی خط کشیده شانه
کاندر ز گرداب دیده مجنون — میگشت بکوی یار در خون
لیلی بدریچه نشسته — میدید وز آن خراب خسته
کز سوختنش نگاه میکرد — که سوختگانه آه میکرد
از دیدن او خراب میشد — در آتش او کباب میشد
میخواست که خیزد آیدش پیش — در برکشدش چو مرهم ریش
چون او گذرد ز نام و از ننگ — با او بموافقت خورد سنگ
هر جا که برفتنش پی آفت — برخیزد و از پی وی افتد
بودند همه کلان نشسته — چون قفل در سرای بسته
زانسو که آتش درون داشت — چون شعله ز خانه سر برون داشت

آن خلق خسوف وا رهستند ... ره بر مه و آفتاب بستند
خلقی ز دریچه سرائیش ... دیدند جمال جان فزایش
بردند مسافران باوصاف ... آوازه حسن او باطراف
بر شاه قبیله و خیلی ... کرد آرزوی نکاح لیلی
وآن مه در خانه تنگ بسته ... چون غنچه میان خون نشسته
آن ماه بحجره اشکباران ... بیرون چو ستاره خواستگاران
چون کعبه جهانی از فشانش ... جویای مراد از آستانش
چون ابن سلام شد خبردار ... زان مشتریان گرم بازار
آمد زپی عروس خواهی ... آورد خزانهای شاهی
درهای نفیسه شد مهیا ... بیش از قطرات آب دریا
از عنبر نافهای توده ... در بار کشیده توده توده
از گوهر سنگهای پربار ... می آمد کوه کوه در بار
موی شتران برهنه اندام ... چون قافله بریشم خام
نزدیک دیار یار بنشست ... تا از قدمش غبار بنشست
قاصد طلبید و هدیه ها داد ... با هدیه پیامها فرستاد

کاول

کاول بقبول خواستگاری ... دادید مرا امیدواری
اکنون که وفا و عهد باید ... کرده عده وفا کنید شاید
قاصد شتر از برش دوتا ... هم هدیه و هم سخن رسانید
پیوند بدان صلاح دیدند ... یاقوت بعقد درکشیدند
خویشان صنم بهم نشستی ... کردند در آن صلاح جستی
داماد بزرگوار خواندند ... با اهل قبیله اش نشاندند
درهای خزانه باز کردند ... سوری ملکانه ساز کردند
سوری شبان چو روز تابید ... از مشعله زمین چو خورشید
هر شمع معنبرش که بوده ... شاخ گل یاسمن نموده
بر روی شب از بخور مجمر ... عنبر چه ابر شد معنبر
کرده کف دف زبان آشوب ... غم را ز طپانچه از جهان دور
در رقص که خلق دست بسته ... از فرق فلک زمین شکسته
خلق همه عالم از چنان سور ... زان ساز و نغم نشاط و ناز
خوبان بنگار دست بسته ... لیلی ز نگار دست شسته
خوبان چو سهی آب و رنگ از روی ... لیلی چو ستاره اشک در روی

چون عقد نکاح گشت بسته شد عقد نشاط ازان گسسته
رفت ابن سلام پیش لیلی با او بمراد کرد میلی
لیلیش چنان بسینه زد دست کان آرزویش بسینه بشکست
وانگاه بسرخ گل چو غنچه زد بر رخ خویشتن طپانچه
گفتش با ادب نشین و برخیز چون خار بگلبنم میاویز
از سهو قدم بپا میازار تا سایه نگیرم از سرت باز
چون صورت چین به هیچ گاهی از من مطلب بجز نگاهی
چون ابن سلام دید کان ماه کرد از آرزوی او راه
دانست که میل کس ندارد جز میل خود و هوس ندارد
وانکه بسخن ای خوروش کند کز باغ توام بوی خوش بسند
پابوس توام چو نیست مقدور جای قدم تو بوسم از دور
آنگاه کشید از پیش رنج بی فایده چون طلسم بر گنج
بعد از ده و سه روز محمل آراست تا منزل خود مسافر آراست
آن راحت روح و مهر پیشه آورد بسوی منزل خویش

[illegible]

[illegible]

نو خامه این کهن فسانه از سوز چنین کشد زبانه
کان روز که آن مه پری رو می رفت سوی قبیله شوی
از قافله نامناسبی دون بر دامن کوه دید مجنون
پهلو بزمین نهاده وز اندوه اخگر شده ز آتش اندوه
وان جانوران بخاک راهش یک یک شده داغدار آهش
چون ناله او زد و برآشفت از قافله سوی او شد و گفت
کای سوخته خویش از آتش آه از پختن آرزوی محال خواه
تو با دگر اختیار کرده آهو دگری شکار کرده
به گر بگذاری این هوس را وز نافه گشائی این جرس را
کان یار که بی قرار اولی در آتش انتظار اولی
بستند برغبت وصالش با شاه قبیله نکاحش
آورده برون ده و ده ز ختی همچون دو شکوفه از درختی
اکنون روه آن نگار بدخو از خیل پدر بخانه شوی
در گفت من نه اعتبار است این قافله بین که در گذار است
مجنون ز دمش چو شعله جوشید وز جای برآمد و خروشید

گریان سوی محمل آمد از دور / میگفت خراب حال و رنجور
کای مرهم جان دردناکم / درد دل و داروی هلاکم
گر زانکه بر از منی ندیدی / پیوند ز من چرا بریدی
نی نی ز محبت و ز مهر فن / نایدت بتر ز منی به از من
دستی که گشته تو را در آغوش / آمد ست بریده باد و آن دوش
چشمی نگرنده تو با دام / از پوست برون چو مغز بادام
گفت این و چنان چو مرغ بی پر / سر کوفت بسنگ و خاک بر سر
لیلی چو شنید برزد آهی / گر خود من نماند کاهی
میگفت بآب دیده کای یار / ای از قدم تو برده ام خار
پیوند بجست توام از آن بود / کان رشته بدست دیگران بود
زین راه دلم غبار دارد / لیکن دگری مهار دارد
چون مرده نخورد و آبی کردم / کانام بهسی برد بزورم
آنکس که بتو رخ آورد پیشش / نخودی نزده و گر نه بیندیشش
گر ابن سلام شوی من شد / دور از تو حجاب روی من شد
او با تو کجا شود مقابل / کو هست به پهلو و تو در دل

گفت این و چو باد در گذرگاه / راند ابن سلام محمل ماه
آورد بجایگاه خویشش / بنشاند و خود ایستاد پیشش
و آن ماه شکسته حال رنجور / از یار و دیار خویشتن دور
از دیده بسی روان چو جیحون / هر لحظه فشاندی از جگر خون
فانوس مثال هر شبانگاه / می سوخت ستون خیمه از آه
او مرده و گور شوهر او / تا سایه نگیرد از سر او
با درد زنی و جگر کبابی / در دست موکل عذابی

دوستی پیشه کردن ابن سلام

مضراب کش نوای این چنگ / از رشته مسطر آرد آهنگ
کاشفته عشق دلستانی / بود ابن سلام را شبانی
در کشور خویش پادشاهی / لشکر کش قلعهای کهسار
با ناله و نی رفیق میشان / هم مطرب و هم ادیب ایشان
کلبش کله راشبان نموده / گرگ کلهای گرگ بوده
دایم کله را بروی بالخون / بردی بقرارگاه مجنون
تا لیلی ناز او شنفتی / آن نی زدی آن سرود گفتی

با همه شبانان باو از آن جا / کو همه دوده و ادم را شبانان بود
نی نی که زا سکشاده و آن غار / بود آب و گیا و گله بسیار
روزی گله غرق کرده در خون / پیش گله بان کریست مجنون
گفت ای گله از صلای چوپت / جاوید بمانده در سجودت
گرگ از ترس ابرویت گشت / دندانش بکله کند در دشت
در سنگ فلاخنت نهاده / موسی شده و عصات داده
یک شام چو گوسفند در پوست / با این گله ام بسوی دوست
باشد که بهیئش گزندان / آید میان گوسفندان
یا آنکه چو گوسفند وارم / در مطبخ او کشند زارم
چون گفتن او شبان نیوشید / بیچاره شد و بچاره کوشید
یک شام تنش کشید در پوست / او را بگله شبان کرده دست
او نالد کشان زرد بیمار / چون در گله گوسفند بیمار
میرفت چو گوسفند بریان / خونابه چکان ز چشم گریان
چون ماه گله گوی یار جا کرد / آه چون سگ گله ناله کرد
میگشت بگرد خیمه دوست / چون طبل فغان کشید از پوست

بلرزه

میگفت بسوز سینه گاهی / ای گرگ و پوستم تو راه
ترسم که چو پوستم خوش آید / گرگ از گله تو ام رباید
تنها نه منم ز تو درین پوست / چون من گله ای تو را بهر سوست
قصابم اگر کنی نه بنجم / در پوست ز خنجری نگنجم
جان تو اگر تو ام بدوست / با خویشتنت کشم سگ پوست
گفت و ز گفته گشت خاموش / کز خیمه حکایتی کند گوش
لیلی بدرون خیمه دلتنگ / و ز ناله غم از شب سیه تنگ
بود وشش ز زنان محرم / طفلی ز جنونیان عالم
آری بر هی که لیلی آید / مجنون هم از آن و یا زاید
جنبید و بر او نگار موزون / مجنون لقبش زیاد و مجنون
هر دم به بهانه پیش خواندی / زان نام خجسته جان فشاندی
آتش ز نشاط روی دلدار / مجنون طلبید شوخ عیار
مجنون چو صدای یار بشنید / نام خود از آن نگار بشنید
بیخود ز درون پوست ره کرد / آتش درون سینه ره کرد
چون زائر کعبه گرد آن فرد / لبیک زنان طواف میکرد

واتگاه چنانکه شحنه‌ناک
افتاده و هی طپید بر خاک

رفتند بناله خلق چندی
دیدند فتاده گوسفندی

قصاب دویده تیغ و ساطور
سوزان زده تا سرش کند دور

حالی که شبان شنید اتفاق
برخاست که گرگ برده را یافت

گفتا شده گوسفند بیمار
من چاره شناسمش تیمار

واتگاه بخانه برد مجنون
آورد و تنش ز پوست بیرون

وآن بی کله گوسفند بیگاه
شد گرگ و گرفت راه صحرا

[illegible]

سر باز کن حکایت نغز
از پوست ... برون کند مغز

کان لحظه که آن نهفته در پوست
لبیک کشید بر در دوست

لیلی چو صدای یار بشناخت
از پرده و سرا چو گل برون تاخت

پرسید ز محرمان خانه
کین ناله چه بود از آشیانه

گفتند بعلت گزندی
نالید ز گله گوسفندی

بشناخت شبان بچاره و بند
داد ایمنیش ز سر بریدن

لیلی چو شنید اشک خون راند
در پرده سرا شد و شبان خواند

گفتا که بگوسفند رنجور
چون میکند او شبان دیگر

چونست ز بیم سر بریدن
وز هیبت پوست بر کشیدن

امشب که تو اش طبیب دردی
درمان دلش چگونه کردی

چون دید شبان که گشت آگاه
از راز درون پرده آگاه

گفتش همه واقعات مجنون
وآنگه چو شفق ز گریه پرخون

زان پس زده مهربانیی
میکرد شبان سخن روانی

برگردن و موی گوسفندان
بر نامه آن نیازمندان

[illegible]

چون مدت انزوای مجنون
بگذشت ز امتداد گردون

وست پدر از لوای آن نور
چون مدت زمین ز آسمان دور

روزی خود و جمعی از خویشان
گشتند بجستنش پریشان

جستند چراغ دل نبوده
از پخرهای کنبد کوه

آتش زنه و ... پیر و لنگ
میکوفت قد خمیده بر سنگ

آتش زنه اش بسنگ سنباده
آتش بدل جهان فتاده

چون دایره از پیش بهر جای
میزد سر از خمیده کای پای

ناگاه وزگه شنید شوری / چون ناله مرده زگوری
شد پی شکسته دل آواز / دیدش نه چنانکه دید آغاز
افتاده در آتش از دل تنگ / چسبیده کباب وار بر سنگ
پهلوی ضعیفش از تن زار / پیدا شده همچو کنده دیوار
با موی سرش تن فروزان / چون ابر سیاه و برق سوزان
چون رشته تار و پود خالی / تن پوستی از وجود خالی
تن عور ز جامه از غم دوست / از سوزن خار بخیه در پوست
یا چون نی بوریا شکسته / سر چون کرهی ز درد خسته
رگهاش برا استخوان اندام / در راه خشن سفر اجل وام
هر دم که ز سینه دم کشیدی / جان را ز چه عدم کشیدی
هر لحظه که دیده وا فشردی / بسیار زها نه آب بردی
چون دید پدر به بر گرفتش / چون بلبل بچه برکشیدش
مجنون نشناخت کو چه کس بود / هرچند که مرغ آن قفس بود
گفتا چه طلب کنی ازین عور / تو زنده چه می‌کنی درین گور
گفتا پدر توام بدین سوز / در روز بد توام بدین روز

رخ

رخ بر رخ او نهاد مجنون / گردش ز سرشک دیده پر خون
هر یک دلی از فراق پر درد / آن گریه برین و این بر آن کرد
وانگاه ز گریه چشم بستند / در پرسش یکدگر نشستند
گرد آمده خویش و اقربا نیش / کندند بدیده خار پایش
در بستن زخم او بچاره / کردند هزار جامه پاره
بگرفت پدر تنش در آغوش / از سوز دلش چو دیگ پر جوش
وان جامه که بود در خور او / پوشید ز پای تا سر او
وانگه ز بر روزه داروی زین / بنهاد طعام چرب و شیرین
بگداخت چو مرهم پریشش / بگریست باه و ناله پیشش
کای جان پدر چو خار پیش این / با محنت مدت چو مار نیش این
پیرم بدل آتشم میانگیز / در پنبه سپید کن آتش تیز
تا در طلب تو پای دارم / در پای سیاه غبارم
نان خورش که از پیم شتابی / کس را بغبار من نیابی
با داغ تو گشتم از جهان دور / شمع لحدی و آتش گور
دایم سر و دست من عیانست / کاین سوی زمین و آسمانست

شد بحر تو همنشانی از کوه
محراب دعای من ز اندوه
ابروی ترا خمیدی افزوده
شام اجلم هلال بنموده
مردم که بدیده بود نورش
سرکشیده دیده بود نورش
از بسکه خمیده از زبونی
جا نه طلب آمد از نگونی
من سر بنشیب گور مانده
تو رو بعصا ز کوه مانده
هر سو بقد خمیده پویم
جای قدمت بدیده جویم
از پیری من یکی بیندیش
اندیشه کن از جوانی خویش
چون باد خزان زهر زه گردی
زاهد شد خود میانه گردی
آب از حرکت صفا رباید
صافی شود از قرار یابد
سرگشتگی تو همچو افلاک
بسیار چو من فشانده بر خاک
خویشان ز غمت شکسته حالند
اندر طلبت شکسته بالند
وآنگاه درو دمید تنگش
چون شعله همی دمد بر آتش
آن خاک بسر کنم که غمناک
در حشر بر آورم سر از خاک
وآن دود از آن کشم که از سوز
گردد سحر ابد شبم روز
گر با پدر آشنا نگردی
از راه ستیزه وا نگردی

ولی

دستی که تو را بود بدان شاد
آتشکده سازم از تف آه
گوئی که ترا بدوست خلوت
بیت الحزنی کنم بیاد ت
مجنون بشنید و گفت نغزش
وز آتش سینه سوخت مغزش
گشتا شنیده‌ام ای پدر پند
کاهنگ زمانه گوشم افکند
هر چند که با تو در خصومم
گفتار تو بشنوم که دوزم
نشنید نصیحت تو گوشم
شاید بجواب اگر خموشم
طفلی که گر آمده ز مادر
هر گنگ بر آید ای برادر
در کوشش چه سود پند نغزم
گز آتش سینه سوخت مغزم
زین کوه بکش تنم بخدنگت
آنگاه که صورتیست بر سنگت
گفتی که ز روی خاک برخیز
زین وادی هولناک بگریز
صد کوه بدل چسان بخیزم
صد خار بپای چون گریزم
من پشه زمین بپای بسته
پرواز فلکت ز من گسسته
درخانه گرم بری بدین سوز
از خانه برون روم همان روز
آن یار که نیست در حریمم
در خانه بدیدن که آیم
تو راندهٔ در آب دیده سیلی
من تشنه بآب روی لیلی

چون از دو دیده ام زآغاز / زین ره که تو آمدی آن باز

هر چیز که از رسن شود پر / بر نایم ازین چه رسن بر

بر تیر بلا نشانم ای پیر / پرهیز کن از نشانه تیر

بر جانم از اختر آن مبارک / دندان زده اژدهای افلاک

یا رب بسرم که آسمان تنگ / تنگ آمدم کیست زان سنگ

منکر تو که با قرار بودم / آن شخص نیم که پار بودم

تخمی که در آتش افکندی / جز داغ گلی چه بینی از وی

از شاخ چه دود ماند بر سر / تاریکی شب شود فزونتر

عضوی که ز کار ماند برکار / پیوند پری رسد که شود بار

چون نور چراغ را برد باد / کی بار پس آورد بفریاد

کشتی چه شناخت که خوش بخندی / وز گریه رو نظر ببندی

آن خنده کند که شاد باشد / کار دلش همه بمراد باشد

آنکس که بدید و گریه آموخت / لبهای مرا ز خنده بر دوخت

انگار که خانه پاک کردی / در کوی کیم سحاک کردی

واکنون که بدین عذاب دیدی / پندار مرا بخواب دیدی



آن گفت و چو مرده زگل برخاست / غارید بر سنگ ته دل خواست

زانگونه گرفت در بر خویش / کافتد به درخت خشک آتش

رخ سود و بدیده تر راه / بوسید ز پای تا سر او

هر جای که بود بوسه گاهش / پر آبله شد ز سوز آهش

وانگه وقت دم بنهاد و برخاست / چون برق بسوخت پیر و بگذشت

میگشت بکوه و دشت و صحرا / خار همه دشت و کوه بر پا

شد پیر بخانه با دل ریش / روی از پس چاه و غصه در پیش

احوال پیر و وفات پیش

روزی که هوا گرفت تیری / می رفت بسوی صید پیری

در دست کمان و در میان تیر / دل خیره از آن کمان و آن تیر

هر ناوکش از کمان زرین / از دیده غبار بر و هر چیز

از زور کمان چله گیرش / بگذشت ز سنگ کوه تیرش

او کرده به تیر موشکافی / در خرمن موج بربافی

تیر کشش ز کمان حلاج / پیش از نظر آمدی به آماج

ور تیر هوا فکندی آن پیر / هرگز بزمین نیامدی تیر

هر تیر زنی که جز وی انداخت
صد تیر از آن بر آن در انداخت

کلکی که ز زور رزک آورد
صد آهوی چین بیک کمان زد

دردو که زده ز چرخ تندیش
شد گاو زمین ز افغانش ریش

گاوی که از آن جهانش بیخ
هنگام جهیدن آسمانگیر

هر پنجه که بازویش فکنده
از بازوی شیر پنجه کنده

چون نقش پلنگ و هیاتش یوز
در هم زده گاه و گه شب و روز

او تیر فکنده سنگ دیده
آن دوخته صید و آن دریده

چون بر سر کوه زد کمی چند
و ز قصه کشت و ناوکی چند

بر پشته کوه دید مجنون
چون سوخته کوکبی بگردون

تنها و بر تیغ کوه گردان
و ز دیده کشت و خون بدامن

بشکفت سر و ی از دل تنگ
و ز گریه همی نوشت بر سنگ

حالی ز کوه دید صیاد
از کوه فرو دوید چون باد

با سوز دلش نشانه در رشت
پروانه ز بوالهوسان نقش چپ

گفتا خبری ز یار داری
یا آرزوی نگار داری

صیاد از این سخن که او گفت
چون طالع او بر آن برآشفت

صد تیر

صد تیر سخن زدش پیاپی
پیکان زبان نشاند بر وی

گفتا ای ز حلاوت جهان دور
بر سفره شهد خورده زنبور

حیران پریرخی بجستا
چون شیفتگان نقش لیلا

از ما در و از پدر رمیده
چون بچه مار آرمیده

با آنکه ز جهل و بد نهادی
هم آدمی نژاد و زادی

جز ماتم خویش سر نداری
گویا خبر از پدر نداری

کان پیر شکسته حال غمناک
افتاد و رها چنانکه شد خاک

رحلت ز جهان بسو فنا کرد
در آرزوی تو جان فدا کرد

با آنکه زده در رو زنگار رخش
چون خانه خراب شد نهازش

یکبار به نزد او نگذشت
گاهی بگجاش آنکه گم گشت

روزی طلبد سراغ گورش
داغی نهم از چراغ گورش

گریم بکنارش ز سوز تابی
پیدا کنمش او رسانم آبی

مجنون ز کلام شخص صیاد
چون آهوی تیرخورده افتاد

شد خاک به سر کنان وغمناک
بر خاک پدر نشست بر خاک

بر خاک پدر دو چشم تر کرد
از خون تهی و ز خاک پر کرد

بگریست بدرد و ناله و آه | کی سوز تو آفتاب مه راه
ای بوده برای دل غم اندیش | با موی چو پنبه مرهم ریش
دانم که ز من بداغ مردی | وز من گله با سخاک بردی
از شرم تو چون برون ز محشر | از خاک لحد برآورم سر
از مرگ خودم دلیل کردی | بر مورچه زد و پیل گرد جا
زین داده و عده امان ما دارم | کایم بحیله و ترا برآرم
کی بشنود فغان من گوش | در چاه عدم ز غیبت سرپوش
تا مقبره تو را فرازم | از قالب دیده خشت سازم
گفت این و ز اشک خون که ریخت | خود را بگل پدر برآمیخت
چون مرده فتاد بتربتش خاک | او بر سر خاک و بر سرش خاک
تا که شب همچو آسیا سنگ | غلطید بر آن غریب دلتنگ
تاریک شبی چو ظلمت گور | تیره چو سواد دیده کور
خلق از ظلمات لیل مظلم | نادیده بخواب تیره عالم
نور رخنه آسمان پر شور | شب مورچه کهکشان چو زنبور
زاغ شب اختران سیار | چشم همه عالمش بمنقار

تا از در شب نور جهان را | بگشاد ز کهکشان دهان را
گشته بسیاهی شب انجم | چون خال بروی زنگیان گم
از ظلمت شب سپید منجمع | چون دوده سیه زبانه شمع
گفتی شب کالبد ز انگشت | بر کرده تنور آتشین خشت
با انجم خاک چهره تمثال | خاکستر شب کنده بغربال
گردون در روز بر شب تار | بربسته بصد هزار مسمار
گم گشته ز ماه تا بماهی | چون معنی حرف در سیاهی
مجنون ز دعای شب بتهلیل | کف رنگرزانه در خم نیل
در تیرگی شب از قیاسی | تاریک چو موی در پلاسی
آتش که ز داغ کرده شب را | داغ حبشی کشیده لب را
هر چشم و هزار چشمه خون | هر چشمه و صد هزار جیحون
چون صبح سفیده سر برآورد | خورشید چو نور زر برآورد
شد گرد شب از جهان نشسته | وآفاق گشاده چشم بسته
مجنون سوی کوه و دشت انداخت | از گور پدر بکوه و دشت تاخت
بنشست در آسمان چو شوق | چون آنکه نهند زنده در گور

هر دم که ز مردن پدر شد / چون شاخ بریده زردتر شد
بنیاد ره چو بخت و کینه / میکوفت بهر دو دست سینه
او خسرو ملک عشق بیرخت / بنشسته بکوه نجد بر تخت
چون نوبت شاه یکدو فرسنگ / از کوفتن دلش بر آهنگ
وز جانوران وادی کوه / پیرامن او سپاهی انبوه
مرغان شده بر سرش قدسای / کرکر به نشسته بر زمین پای
مرغی که بسروی آشیان داشت / کفتی که بچنگل استخوان داشت
شیری که ملازمت نمودش / از شاخ گوزن تیشه بودش
در خوابگهش پلنگ بالین / قلاب زده بالش نگارین
روباه بدم برفته جایش / سنجاب گرفته زیر پایش
آهو بچه کرده در کنارش / وز پا بدهن کشیده خارش
از داغ شرار و آتش از زر / سـ تا بقد پلنگ شد شیر
هر کاو گرسنه گشت نخجیر / میداد چو بره خوردش شیر
از بید و دو بقیه تا یاسی / میخورد چو از تنش گیاهی
شاخ و دو گیا هر اچه بوده / بر داشته سبز پوشش کرده

از شوق

از شوق که داشتند با او / کس را نگذاشتند با او
هر کس که بسوی او گذشتی / از دور بگرد او بگشتی
از خوردن ناخن دد و دام / گشتی چو درخت خارش اندام

[illegible]

فرخنده شبی ز سر بسانی / روشن چو سواد روشنائی
از نور شب اهل خطه خاک / دیده صور زمین بر افلاک
از سایه در آن شب چو مثالی / بر روی زمین نمانده خالی
چون کحل شب اختران کشیده / مه آینه کرده پیش دیده
از روز شب سفید زاده / چون صبح مسیح که طلع داده
هم طایر شب به بیضه سازی / هم انجم مه به بیضه بازی
گفتی که بگیسوی شب دلج / دندانه نمود شانه عاج
تا کاهکشان که راه برده / سنگی شده دود ماه برده
از شعله آفتاب خاور / وزیر جهان منور
مه ساخته عالمی چو کافور / انجم شده آسمانی از دور
مجنون بچنین شب فروزان / چون کوکب بخت خویش سوزان

مغزش ز تخیل ستاره / چون کوره آتشین شراره

در مجمر آسمان اخگر / وید اخترش آتشین چو اخگر

گفت ای فلک مدار بینش / ای گوهر تاج آفرینش

ای باقی اولین عمارت / مجموعه آخرین عبارت

روزی که فتد در آسمانت / با کوکب بخت من قرانت

کی تیره ز سایه تو روزم / نور تو چراغ خانه سوزم

ای آتش تو بعود سوزی / سرگشته کیم چو عود سوزی

چند از فلکم بچشم خونریز / داری ز طناب غم در آویز

چون شعله که بر سرم فروزی / تا چند مرا چو شمع سوزی

از شمع تو نیست کام طیبی / جز خانه خرابیم نصیبی

چون موش ز بام چرخ افلاک / تا چند بفرقم افکنی خاک

از دامن تو که کاه برگم / تا چند دهی جفا و مرگم

گفت این و کف نیاز بگشاد / برابرش و پاک راز بگشاد

گفت ای کرم تو دستگیرم / نامت خط نسخه ضمیرم

ای مرهم سینهای سوزان / شب روز کن سیاه روزان

ای چاره شناس دردمندان / فریادرس نیازمندان

هر خار که رسته از دل من / آن را تو سرشته در گل من

یا درد مرا رسان بدرمان / یا سختی مردنم کن آسان

گفت این و بگریه زار نالید / کف بر رخ و رخ بخاک مالید

کس نیست که خواهد از تو دادم / کز مهر چه میدهی بیادم

در خواب شد از دماغ بیهوش / خوابی که غمش کند فراموش

در خواب بدید با دل ریش / کز بادیه آمدش کسی پیش

تعویذ صفت خطی بر او بست / دل از غم و جانش از الم رست

[illegible]

چون زیر نگین لعل خورشید / شب گشت نهان چو مهر جمشید

چون نامه شب سیاه فام / خورشید چو مهر گشت خاتم

از رفتن آسمان زمین رست / کین دیده گشاد و آن دهان بست

مجنون چو برو ز حشر مرده / خورشید غذاب زنده کرده

بود آن سحر از زمانه خوشدل / کز مصحف شب چه آیدش فال

از خواب زمانه چشم برداشت / میکرد تأملی که ناگاه

بنمود شتر سواری از دور / چون برسر کوه پاره نور
مجنون ز رسیدن نهیبش / دو نیمه دل از امید جیبش
برسید که آن قد شجروار / خارجسته بدآورد بار
بگریخت چو آهو از نهایش / چون سنگ در او دوام قد پاش
چون دید شتر سواری از دور / بر مرده فغان کشید چون صور
کز من مگریز کاشنایم / پیش تو ز نزد لیلی آیم
مجنون ز حدیث آن نکوکیش / باز آمد از آن رمش و واپیش
گفت ای شترت نهاده در جا / بر بهر دو سوا دویده در پا
تکرار کن آن سخن که گفتی / کاتش بدم از دلم گرفتی
صاحب خبر از شتر فرو جست / بگرفت به دستگیریش دست
کای آتش عشق را حرارت / ویرانی عقل را عمارت
ای گردن بخردان ز تو طوق / از حلقه خدمت تو در طوق
سوی تو پیام یار دارم / گر گوش کنی سخن گذارم
مجنون شده چرخ زن در آن دشت / گرد خود و گرد او همی گشت
گفتا که بیان کن آنچه گفتی / کاتش بدم از دلم گرفتی

پیغام

پیغام گذار گفت با وی / دیدم صنمی بر نگار اوی
سروی که چو قامتش علم زد / از سایه به گلستان قلم زد
شمعی که چو شعله در نظر بود / سوزنده ز پای تا به سر بود
در دیده چو میل سرمه رانش / پر خواب دو نرگس سیاهش
از گریه که رو برا و بودی / بگشاده ز راه را چه رودی
چون دید مرا و دو به پیشم / از گریه بسوخت سینه خویشم
پرسید که از کجا رسیدی / این راه که آمدی که دیدی
گفتم ز شتابان گریوه کوه / دیدم چو تو عابدی پراندوه
جانش بعدم رسیده تن نیز / از جامه گذشته در کفن نیز
از بسکه فشانده اشک گلگون / از کوه گذشته چون شفق خون
بر بوی دل کبابش انبوه / بر روی دده دام گشته انبوه
چندانکه بجستم از دلش راز / جز لیلی از او نیامد آواز
چون آن صنم این سخن شنید / از گرمی خون دل بجوشید
گفتا من زار و او بلاکش / هستیم دو شعله از یک آتش
او پای طلب زده به هر سنگ / من سر زده همچو پای بر سنگ

او بر سر کوه و خاک در بر
من ریخته کوه و خاک بر سر

در وادی او که مور راهم
جنبیدن مور را نخواهم

آنان که چو سایه‌ام فتند
گر باد بمن وزد نویسند

پابسته چو بندم و زجان سیر
بر فرق چو برگ بید شمشیر

زینسان که بهر کجا تواند
کان غمزده سوی خویش خواند

دوشش از دل سوخته قلم
حرفی دو نوشته‌ام لطفا

این دوده که غذا زتوانی
چون سرمه بچشم او رسانی

گفت این و زکوشش عنا
در حلقه سر فکند نامه

پیچید کتابتی دل افروز
چون نی پر از آه و ناله و سوز

مجنون زکشادن نامه دوست
افتاد برون چو پسته از پوست

هر حرف از او که خواند تکرار
صد چرخ بزد از طرف چو طومار

هر بوسه که زد دهان پاکش
مهری شد از آه دردناکش

هر حرف کزان بدل نگاشت
از شور بسینه نقش بستش

[illegible]

چون خواندن نامه کرد آغاز
از نامه چنین برآمد آواز

این نامه بنام آن خداوند
کز عشق بنای عالم افکند

دارنده چرخ پیچ بر پیچ
سازنده هردو عالم از هیچ

او زنده که ذات او عظیمت
او باقی و ملک او قدیمت

روز و شب او براهل بینش
شد قفل و کلید آفرینش

آدم که ز امر کن رسیده
ز شیشه اخضر آفریده

عکس تو سپید کواکب
ترتیب و دهنده مراتب

صنعش که زخاک مردم آرد
اندیشه آن توهم آرد

آنگاه نوشته کای دلارام
ای دایره فلک ترا رام

نقش تو سرشته در گل من
داغ تو جراحت دل من

در دست زمانه یار جانسوز
چو نی ز غمت چه شب و روز

چون نی و چو کو نه میگذاری
آهوی کدام کوهساری

شام و سحرم چو ماه و خورشید
در راه تو بوده چشم امید

تا کی بدر آیی از دل تنگ
چون آینه رو نمایی از زنگ

وین دل نبود که چون نوردم
در سینه گره شده است دردم

هردم ز غمت فغان برآرم
وافغان غم از جهان برآرم

تا سر بکشی ز سر سبک جانکاه / پنهان شوم و براه در آه
این نال نبود کز تو آزردم / بر حلق منت کاسه زهر
از مرده بدرد دل زیادم / تا ظن نبری که بی تو شادم
کو بیت دلم ز درد و اندوه / کاهی تن لاغرم از این کوه
هر روز که بی تو شد علاکش / در خرمن عمر من زد آتش
هر شب نه که با تو شد حواله / آن شب نشد از دلم چو لاله
خواهم که بسر بپایت آیم / لیکن ز مهابت بترسم
پا بسته چو بیدم و ز جا نیم / بر فرق چو برگ بید مشتم
گر خود بکسی نشسته بر روی / شبرنگ سیه بر رخم شوی
تا دیده گشاده دام سینه / همچون مژه تا دلم دیده
تا این همه سوی تست روشم / در حلقه گرفت گوشم
گر سیل عدم برد ز جایم / در عهد تو محکم است پایم
گر تیغ دو جهان بسر کشیدن / نتوان نتوان ز تو بریدن
چون صورت آینه بدیدن / پیش آیت از حصار رویشن
فردا که رسد صور محشر / سوز تو برآرم از دلم سر

دور از تو ز اشتیاق رویم / موجیست بدیده بسته شوید
او جست بچه لوا ز آتم / سنگ آمده بر دل آسمانم
ای کاشم از تو روی باید / باشد که نصیحت تو باید

غزل

در عشق تو از جهان گذشتم / وز جمله جهانیان گذشتم
بی روی تو بر در لحد پای / بنهادم و از جهان گذشتم
آندم که بکوی تو رسیدم / تو از دل و من ز جان گذشتم
من ساختم از خیال زورقی / در بحر غمت از آن گذشتم
دریا و نه عدم درودم / چندانکه ز کاروان گذشتم

خواندن مجنون نامه لیلی

مجنون چو بخواند نامه یار / از حرف بحرف گشت طومار
زان نی که بخون دیده بشکست / خونین قلمی بجای کی جست
بنوشت چو خط نسخ نامه / بر پشت ورق جواب نامه
با دل قلمش چو گریان شد / خوناب ازو چو رگ روان شد
کشته ز لطیفه‌ای سوزان / کلک ز نکهت سخن خوان

هر حرف وی از دل پر از تیغ — چون غلغل عاصیان دوزخ
چون نامه نوشته شد بلیلی — شد قاصد و برد پیش لیلی
افروخت صنم ز نامه دوست — چون نافه گشاد و دید پوست
چون نافه بسوی آتشین داغ — بگشاد و چو داغ بندی از دوغ

[illegible]

بود اول نامه نام آن پاک — کانگیخت بنای عالم از خاک
زاول رقم آنچه کرد نقشش — در قالب چرخ نقش بنقشش
دانش که بود محیط هر شی — شیئی نبود محیط بروی
دستی چو حباب موج قلزم — از روی شده خطا بر او هم
از ملکش که عقل کور است — نه دایره زخمه گاه مور است
از حکمت او نشیمن خاکی — شد دایره گاه دور افلاک
روز و شب از دو دست او بیخم — تاج زر و تختگاه مردم
انگه بورق ز کلک چون نیش — بنگاشت جراحت دل ریش
کای از تف هجر دود رانده — جا دیده در آتش نشانده
ای مرهم داغ بستگیها — جان داروی دل شکستگیها

ای لعل لبت ز خون نابم — خونین نمکت دل کبابم
ای بر من خسته در گشاده — راه دگری بخانه داده
چون مه شده در شب نظر بند — آیینه کور دیده چند
من گلخنی از قبیله داغ — تو شاخ گل کی در این باغ
من جامه دران تو با رقیبان — سر کرده برون ز یک گریبان
من شب زده وار کور نومید — تو روی بدیگران چو خورشید
از یاد تو گر بگریه پویم — لوح و قلم از ستاره شویم
زیبنده تو گر توان دریں بیم — کیمخت زمین نشانم از غیر
خاطر چو تو دادم از زمانه — برداری سلامت از میانه
با خود چو نیارمت پسندید — کی با دگری توانمت دید
خصم بدل تو کرده منزل — زان مهر منت نشسته بر دل
انکو چو تو غمگسار دارد — با غیر خودت کجا گذارد
من در تو نپرسم ز کمها — دریای شکسته نیش صد خار
او در تو کجا رسید باری — کز پا نکشیده است خاری
من کهنه درست داد و بود خوش — در روی فلکن آب و در من آتش

نی نی که بشاخ تو وفا نیست   چون شاخ گلی بکام نیست
هم سبزه ز شاخ نو برآئی   زین بیشتر چو ماه نو برآئی
چون لاله سازم ای بر تو   تا از همه در من آوری روی
من باد به را حصار کرده   آهو دگری شکار کرده
من سنگ زده چو سنگال نخجیر   صید این سلام راست تدبیر
زنبور چو کرد و انگبین خوار   رانندش از انگبین مگس وار
در سایه گلبنت چو بنشست   باری ده‌اش بشاخ گل دست
با او سخن از کمی مقابل   باری بزبان بگو نه از دل
لب خنده بسوی او نه بینی   الا که بجا نشینی
ساقی نشوی بر نیش از قهر   الا که بساغرش کنی زهر
در بستر خوابش از نهی پای   تا حشر گذارد میان جای
روزی که غنت کند و باکم   با او فلکی گذر سخاکم
بسوزم تو از دل پر آتش   گر با خوشت آید و گر خوش
غیر منت از چه نیست اغیار   پندار که نیست جز منت یار
شد مورچه آفتاب را دست   پنداشت چراغ خانه دست

برخوان شهان مگس تهانی   کو که مراست میهمانی

غزل [illegible]

ای کشته فراق من تو نیست   تا هم ز تو یار بهر نشست
کی دست من شکسته گیری   دست دگری در آستینست
بود محبت رقیبان   با ما که محبت بر چنینست
تو مهر کسان گرفته و من   گوشه بهلاک خود نگینست
خار است مرا بجان شیرین   هر پای مگس برانگبینست
حالی که من از غم تو دارم   تا دیده کجا شود یقینست

[illegible]

گویند که موشکافه از رنج   این نقل چنین گشاید از گنج
کز تب زدگان حال مجنون   یک سوخته بود خال مجنون
معروف سلیم دل ظلامم   آزاده سلیم عامری نام
آن کافر عشق را سری بود   زاتشکده وی اخگری بود
هر ماه ز حشر بگریستی   چون ماه نوش بگو حسنی
یک ماه بر غذا با و سپردی   یکسال ز غذای روح خوردی

یک روز روانه شد بدستور / بر پرسش آن غریب رنجور
تا یافت بچشم اشکبارش / چون کوه میانه غبارش
از بیم فدکان که رو بست / وز دیده سلام کرد و بنشست
مجنون چو خیال دیده واکرد / چون مردمکش بدیده جا کرد
آویخته شد چو موی بر خال / آن جا نوران چو خط بدنبال
گفتا که پیام یار داری / کو نامه ز زر نگار داری
آمد که هیچ از و نیم شاد / هیچ از من خسته میکند یاد
دل سوزی او سلیم چون دید / گریان بر خش چو شمع خندید
کی خانه کیان دشت و کهسار / در بارکه تو نقش دیوار
ای از پی خضر عشق آگاه / غول ره هوست بوده از راه
تا چند بدان بلنگ ساقی / سنگی بسبوی آزمائی
سنگسار ضعفت ز وحش مردم / زیگر روی سبک و کیست مردم
بیچاره پدر ز داغ کشتی / هم مردم کشتی از درشتی
اکنون ز غمت چو دود و مادر / تا موی سرت عرق آذر
آن رشته که صبح و شام رسید / مشکل که کفن تمام رسید

باز آی که زندگی سر آید / جان بر تو و تن بگل سپارد
با باش که آن ضعیف دلریش / پیش آیدت و بمیرد پیش
مجنون ز سیاه روی آل / صد خار بجان شکستش از حال
از خون دو چشم خویش خالی / پر کرد و ز گریه کرد خالی

جواب دادن مجنون خال

گفتا تو بوده ام خیال است / با روی سیه چه جای خال است
خال از پی زیب و رنگ باشد / بر آینه خال رنگ باشد
مادر پدرم اگر بلاکست / چون یار بود مرا چه باک است
شاخی که بریده شد به تیشه / چه بیمش اگر برند ریشه
مادر پدرم چه غم که شد خاک / گر صورت برد و گشته پاک
من و چشم از کنار جوئی / خود را درم از درنده خوئی
گفت این و ز خال روی بنهید / در انجمن دوان شتابید
میرفت چو باد سوی کهسار / وز خنک دونده همرهش خار
چون دید سلیم کان سیه دید / بگریخت چو مرغ دام دیده
چون دید که آن فتاده در چاه / باز آمدنی نبودش از راه

شد جامه دران ز پیش شتابان
چون سایه بر صید بیابان

آمد بر مادرش خروشان
از دیدنش آب دیده جوشان

مادر چو پسر بدید با حال
از پای فتاد و رفت از حال

گفت این غم ناشمرده من
کو یوسف گرگ برده من

کو مرهم سینه فگارم
کاندر دل دردمندش آرام

جان در قدمش افکنم روانش
در سینه کشم بجای جانش

در دیده چو آرمش درین دیر
بربندم و دیده بندم از غیر

گفتا که ز دست من برون جست
کی برق توان گرفت در دست

چندانکه فسون گری نمودم
با دیو فسون نکرد سودم

درچاره آن رسید زنجیر
بگسست کمندهای تدبیر

[illegible]

مادر چو شنید با صد اندوه
شد بسته بدل ز ناشنو کوه

پوشید ز خیلگی بهر جانب
رخساره کنان بناخن پاک

جستش ز تنگناهای کهسار
چون داروی طبلهای عطار

چون یافت درون رخنه تنگ
نالان و طپان چو مرغ در تنگ

بگداخته استخوان ز پایه
گز کالبدش نماند سایه

از خاره درونش پوست روتن
مانند خریطه‌های سوزن

بشکسته قفس تن چو جانش
چون مرغ شکسته بال نیش

تن میل و سرش چو شیر پانی
تا کاسه دروی استخوانی

طوفان زده بلاک جانش
آتشکده تب استخوانش

مادر چو بدید حال زارش
بنشست و گرفت در کنارش

می‌بست ز زخم جا بجایش
گاهی بسر و گهی بپایش

از گریه بدیده شسته رویش
وز خار لب شانه کرد مویش

مجنون چو نظر بمادر افکند
بر جست و بپای او سر افکند

گفت ای فلک ضرورت من
بر لوح تو بسته صورت من

فانی شده حال و جودم
کاورده زنه فلک فرودم

بیهوده بدم چو رنجه گشتی
کاحاج که طپانچه گشتی

پرسیدن من که داد یادت
کاین جای عزاست نه عیادت

چون سایه غلام خانه زادم
هر چند گریز پا فتادم

گفت این و زجای جست خیزان
گریا درخود و شود گریزان

مادر زد و دیده خون فشانید / برکنده نهال را فشانید
کی مونس رنج و راحت من / هم مرهم و هم جراحت من
چون خاره درون و برون نخم / وندانت برآورده زخونم
پرورده‌ات به سینه و دوش / امروز گریزی از آغوش
چون تیر دگان ز کرم خیزی / زادی ز من و ز من گریزی
با دام منم تو خسته با دام / کز بهر توام شکسته اندام
تو کوره آتشی من آهن / کاتش ز تو اوفتاده بر من
خورشید تو گر طلوع شد زرد / چون ماه توام خمیده قد کرد
سوز تو چو سر زد از درونم / چون آبله آب ساخت خونم
تو خاری و رسته زجانم / نالان ز جدائیت از آنم
تو آتشی و دل تست جانت / زان سوختن دلم عیانست
آتشکده سوز خویش ماند / آتش زده گوید ار تواند
بر کوه خزد و بیابان ورنه / در خاک سیاه رو را خودکی
ور زانکه ز آفت زمانه / همراه نیامی بخانه
بگذار که با تو شام و شبگیر / اطفال بهیمه را دهم شیر

تا با تو درین تموز جان تاب / از دیده سحاب را دهم آب
آهوی ترا بدن بخارم / آهو بره بهر جشن بیارم
آتش بدهیت ز دل فروزم / وز راه تو خار و خس بسوزم
برگاه بلند گیرم از درد / وز رهگذرت نشانم این گرد
گفت این و گشاد گیسو از بند / یکدست بموی کنده بر زد

[illegible]

مجنون بجواب مادر پیر / گفتا چکنم که رفت تقدیر
جرم از تو نه از من حزین بود / کز بطن تو سرنوشتم این بود
دودی که سیه بود و تیزی / زآتش بود آنش سیه گلیمی
رختی که سیاه گونه باشد / جرم از خم و نیل او نباشد
آبستنیت که شد و بالم / شد طبل رحیل من زعالم
من تابع عشق روی یارم / مادر چکنم نه شیر خوارم
شیر تو مرا چه سود دارد / چون زهر فراق کار کرد
شرکان نه ترم که چهره آلود / در شیر توام نمید بهسود
پندار که سوی از تو شد کم / بر شهد تو یک مگس نزد دم

من غرقه تو در کنار رود آب / دور است ز گرد آب و گرداب
این زاری حال بین چو بینم / بگذار بحال زار خویشم
من شیفته خیال یارم / پروای کسی دگر ندارم
این گفت و چه کوه سایه‌افکن / در باد به برکشید دامن
میگشت بکوهسار چون باد / هم از خود و هم ز عالم آزاد
مادر ز پسش دویده چندی / گریان شده روی و موی برکند
در وی نرسید و چون بفریاد / بر خاک رهش فتاد و جان داد
آنان که باو شفیق بودند / در خانه یار و خویش بودند
شستند بآب دیده پاکش / کردند در آن زمین مغاکش
کردند علامتی ز هر سنگ / هم سایه کوهسار و هم سنگ
طاقش ز زمین نقطه گرداگرد / بر دایره سپهر پرگار
از گنبد او سپهر توده / از چون دره و در آسمان توده

[illegible]

صحرائی عاشق جگرخون / زینسان خبر آورد بمجنون
کان وحشی کوه بسته بر دل / دیوانه آتشین سلاسل

روزی که غبار غم برانگیخت / وز مادر دردمند بگریخت
میگشت بکوه و دشت مجنون / از گریه پر آب کرده هامون
میزد دل از میان جان سنگ / میکوفت در عدم بآهنگ
در چرخ بگریه راه میکرد / بر صخره ز گریه چاه میکرد
یک روز بگرد کوه میگشت / آن گنبد سبز دید در دشت
شد تا که از چنان مکانی / خاطر بگشایدش زمانی
ناید بطاق گنبد طور / چون رشته تار چنگ طنبور
هر جا که شده نظاره گاهش / لیلی بنوشته در دو راهش
دید اهل قبیله ایستاده / در پرسش او زبان گشاده
پرسید که این بنای آباد / از بهر که کرده اند بنیاد
زان واقعه مردم دیارش / گفتند بچشم اشکبارش
کین تربت که در برابر توست / دور از تو مزار مادر توست
مجنون جگرکباب ناگه / چون شد ز وفات مادر آگه
افتاد بسر چنان ز پایه / کاندام سپید شدش چو سایه
بر سینه گرفت گور مادر / تا شد ز دلش تنور آذر

سنگ لحد اش بسینه تنگ
میگفت که سرمه ساز و ارژنگ

بگریست که ای خجسته مادر
چون نور برفتی از برابر

من بی تو ام این چنین نشاید
جا در چو تو زیر خاک باید

پنهان بزمین تن نزارت
بینم ز تو گشته به نزارت

چون غرقه فرو روم در آبی
پیدا نشوم بجز حبابی

غمخوار من از جهان تو بودی
رفتی و غمم همی فزودی

از پای تو میکشیدم خار
خار قدمم شدی بیکبار

رفتی و مرا بسوی از جای
چون غرقه سنگ بسته بر پای

سوی تو مرا کدام راهست
جانست بفلک تن بخاکست

گر نقش تو بر فلک نگارم
جان مهر تو از کجا بیارم

رفتی بدری که ناپدیدست
در عالم دیگرش کلیدست

رفتی برهی که پر غبارست
با خارش چه ره به پیش پا راست

و آه نفسش دمی قرین باد
جانش عرفات و او بعینه

گفت این و بر آن خطیره زد کوس
نالید بسینه کوب چون کوس

میرفت بکوه و دشت بریان
کز شیر که سر نهد به کوهان

[illegible]

چون ابن سلام را لیلی
هر روز زیاده گشت میلی

خواند آیت جادوئی بر آن آب
نگرفت بر او چو نقش بر آب

چون مرغ بصد زبان سخن گفت
زان غنچه یکی جواب نشنفت

چون صورت چین بهیچ تمکین
از صورت او برون شد چین

زان میوه چو باغبان جدا هم
حسرتکش و بی نصیب دایم

بیچاره چسان کند صبوری
در وصل نداشت تاب دوری

بر مهر رخش چو ماه منظور
شد مشرق و مغرب از رخش دور

دید ار چه که آن نگار مهوش
از دیدن او شود مشوش

ننمود سوی او زبان روزن
از یک مژه همچو چشم روزن

بر هر دو زدیده جهان تنگ
چون رخنه سوزن آسمان تنگ

دانست که پیش آن شمایل
مجنون رسیده هست مایل

برداشت ره هلاک مجنون
بر تیغ کمر چو دور گردون

چون ترک شکار جوی در دشت
تیری بکمان نهاد و بگشت

تا یافت چو سیل برده شاخی
افتاد تنش بسنگلاخی

دل خون جگر آتش از زده | خوناب ز دیده اش روانه
پیشش زده چون سگان قصاب | خونین دم از آن سرشک خوناب
راند ابن سلام تیغ چون برق | تا چون شفقش کند بخون غرق
زانسو چه درندگانش دیدند | گرد آمده و از برش دریدند
هر پاره از و چو پیش قصاب | در چنگ درنده و عقاب
مجنون سوی او نظر چو انداخت | از پاره دیگری نپرداخت
از سینه زخمه زخمه میبرد | واکنده که گریه هوش را برد
از بی خبری نبود آگاه | کان ابر شد از برابر ماه
چون قافله آن گروه برداشت | وز بادیه راه کوه برداشت
آنانکه بهر کناره بودند | با ابن سلام یار بودند
چون آن تن پاره پاره دیدند | چون غنچه بر او کفن کشیدند
گریان همه سینه چاک کردند | در بادیه اش بخاک کردند
و رفتند بخانه پیش لیلی | با درد و دریغ و وای ویلی
گفتند که آن سر دلیران | نخچیر شد از سگار شیران
لیلی ز چنان خبر در آن جمع | پر خنده دهن گریست چون شمع

خست دید بمرگ آن جگرخون | بگریست در آرزوی مجنون
روزی دو سه بهر یار در غم | با مردم شوی داشت ماتم
واکه بهانه زیارت | در بادیه آمد از عمارت
بنشست بخاک تربت شوی | مجنون طلبان بهر طرف روی

مردن لیلی و مجنون

چون مهر شد و دمید کوکب | شد دانه روز خرمن شب
خسته دل آن سپهر پر انجم | افیون شده طبیعتها گم
لیلی چو فضای آن حوالی | از گشت غیر دید خالی
فرزانه طبیب نزد خود خواند | با او ز دوای طب سخن راند
بگریست که رنجه کن قدم را | وانجا طلب آن جهان غم را
باشد که دمی بهم نشینیم | بی زحمت غیر هم ببینیم
تا پرده شب ز رخ برانداخت | بینم نفسی وصال دلخواه
تنها و طبیب رو بکهسار | در جستن او دوای بیمار
دیدش بهار تن خزان رنگ | بی آب تر از بهار در سنگ
او رفته بسر ز جور ایام | سر بر سر دستها دد و دام

آمد بر او طبیب هشیار / زانسان که طبیب نزد بیمار
بوسید زمین و گفت برخیز / با خسته یی ابد درآمیز
بشتاب که بر شکفت کارت / گلدسته عیش گشت خارت
شد دوخته روز وصل چاکت / عالم ز شب فراق شد پاک
کوهی که مقام تست در دشت / سنگش به مخالف الفت گشت
در خیمه نشسته یار جانی / خوانده است ترا به میهمانی
مجنون ز چنان بشارتی خوش / افروخت چو چوب خشک آتش
برجست و با شتاب خود و برق / چرخاب زمین شد از تعلق
از برج حصار کوه در تنگ / غلطید بخاک چند فرسنگ
آمد به خطاره گاه لیلی / میریخت عقیق چون سهیلی
میگفت ز درد دل سرودی / از هر مژه بر گشوده رودی
لیلی چو شنید صوت مجنون / از خیمه چو مه دوید بیرون
وچون دیده به روی هم گشادند / بیهوش بپای هم فتادند
مانند دو نرگس خمیده / بیهوش بهم گشاده دیده
بیهوش دو عاشق او فتاده / رخ بر کف پای هم نهاده

دل

نشسته وضوی عشق ناموس / لب بر کف پا نکرده پابوس
چون دید طبیب دل پر از جوش / شب کوته و آن دو یار مدهوش
از بیم دوان بسی بلا را / نزدیک شدن نداشت یارا
در چاره آن دو یار مدهوش / اول ز دو زندگان شسته مدهوش
آنگاه گلاب و مشک زد و شان / آورد ز بیخودی بخود شان
چون باز جمال هم بدیدند / چون تار قصب بهم تنیدند
چون گریه کنندگان ماتم / کردند بگریه پرسش هم
لیلی و نقاب رخ گشاده / مجنون و بخاک رو نهاده
لیلی و هزار شمع پرنور / مجنون و هزار ریش ناسور
لیلی و کرشمه دل آویز / مجنون و صبابچه خونریز
لیلی و لبی و صد ملاحت / مجنون و دلی و صد جراحت
لیلی و رخی ستاره افروز / مجنون و ستارهای جانسوز
لیلی و بهر کنار دیدن / مجنون و بهر زمین طپیدن
لیلی گهر از صدف عیان ساخت / مجنون صدف از گهر پرداخت

گفتن لیلی و مجنون غزل

لیلی بگریست پیش مجنون کای رنجکش جفای گردون
ای هر رگ تن بلای جانت وزدان اجل ز استخوانت
هم کام فلک بگرد رانی هم سنگ زمین دل گرانی
ای کشته بلای از خیالم بوی نشنیده از وصالم
همواره چو آسیا درین دشت بر سودن خود مدام درگشت
زین غصه که ماه و سال آری چونی و چگونه حال داری
وز روز و شب ستاره سوزت چون میگذرد شبان و روزت
چون میگذرانی اندرین غار با تندی سنگ و تیزی خار
حال دل پر جراحتت چیست همزانوی رنج و راحتت کیست
جانم بمیان موج خون است تا حال تو و دلت چگونست
صد رشته بهم ز سنگ و آهی آسودی خورت کشم ز ناهی
پیروی تو نام هر که خوانم نام تو برآید از زبانم
با عقد من و تو قضا بصد دست با عهد زمین و آسمان بست
بر مهر تو نامه ام نوشتند بر عشق تو قالبم سرشتند
گرنه دو جهان که صد هزار است پیوند من و تو برقرار است

خواهم که چو سایه روز و شبها با تو سر و پا نهم بیک جا
در باغ زمانه تا دم مرگ باشیم بسایه یکی برگ
پیچیم بهم چو طفل و دایه خوش نیست یکی تن و دو سایه
مجنون چو شنید حرف لیلی از گریه بخون طپید نیلی
گفتا ای گل باغ زندگانی سرمایه عیش جاودانی
ای کرده بعرصه جدایم از بازی خایبانه ماتم
گفتی که چگونه چیکونم بر خود بکدام مرگ مویم
بیچاره منم در آرزویت از جان بدر آمده چو مویت
مویی بتنم ز کرد ناکی کوهی بدلم ز درد ناکی
عشق تو مرا ز جان برآورد بنیاد من از جهان برآورد
رخساره تو کار من تبه کرد خورشید تو روز من سیه کرد
هجران تو منجنیق غم ساخت از شهر و جهان برونم انداخت
از زلف تو رو بکوهسارم زنجیری حلقهای مارم
شد جبه تنم چو پشت خار از ناوک خار پشت کهسا
دارم ز غمت بسی شکایت کو فرصت گفتن حکایت

چون مغز به پوست داده ام پیچ　　گر مغز نیافته ام ز تو هیچ
صد کاسه ز زهر خورده ام خوش　　شربت نچشیده از دلم نیش
از خوردن زهر غم که نوشم　　چون زهر کشنده و کشنده ام
من زهره آسمانم از زهر　　گر زوی همه تلخیم بود بهر
از بسکه ز سایه ات تقیدم　　چون شب به روز آفتاب دورم
شد ظلمت شب ز دیده ام نور　　گر روی تو دیده ام کنم کور
گر زانکه دل از تو شاد بینم　　دیدار تو بر مراد بینم
گیتی طلبم ز غیر خالی　　صد داوری و کاوش ز خالی
از نخل تو میوه چو چینم　　در باغ تو گل به گل نشینم
بوسیدن تو ز پای گیرم　　چون برده هست رسم میرم
چون موم ز انگبین فرو زد　　بر شمع برآید و ابو فرد
گفت این و چو گرد جست از جای　　بر دامن کوهسار زد پای
یکبارگی گرد کوه هوش　　چون کاه خراش کوه بر دوش
لیلی ز پیش دو دیده نالان　　چون آهوی مانده از غزالان
از بسکه کشید ناله و آه　　گشتند ملازمانش آگاه

بردند بخانه اش بناکام　　چون مرغ رمیده باز در دام

صفت درد و وفات لیلی

چون باد خزان فزود سردی　　رخسار زمین فزود زردی
از جامه زرنگار خورشید　　از جل شده سبز گنبد بید
در قالب مهر ساخت افلاک　　بر قالب زر لباس چالاک
باد از سر نخل ریخت برگها را　　در رشته کشید گهرها را
بر شاخ و شجر ز بیشه خویش　　از برگ تهی چو ریشه خویش
وز زلزله شد هوا به بیشه　　لرزان شده چو شاخ ریشه
وز دست خزان چو طبع ناخوش　　خوانده همه خلق را با آتش
برگ از شجر او فتاده هرگاه　　چون پرده ز چوب بسته خرگاه
از سردی باد صبحگاهی　　در یخ شده تخته بندهای
ابر از همه سوی چرخ مینا　　چون کف کنارهای دریا
یخ با ورق خزان که بوده　　چون جوشن زرفشان نموده
چون کوره زرگران اقلیم　　در قرصه زر سکه سیم
لیلی ز خزان باغ بی یار　　چون باغ خزان رسیده بیمار

بیماری غم ربودش از جای / چون برگ خزان فکندش از پای

هر روز که سوی شب عنان داد / برگی ز نهال عمرش افتاد

چون باغ خزان رسیده هردم / گشت از چمن خوشیش کم کم

مادر پدر بریده پیوند / نزدیک به جوی خویش بنشاند

شمعش که درون آتش انداخت / چون موم در آفتاب بگداخت

تا زد دلش چو مار بر سینه / سنگی که زند در آبگینه

گنجی که ز تن نهان به جوی / یک موی سفید داشت در جوی

بر سینه گرم آن پریوش / عنبر چو حسیرین بر آتش

چندانکه طبیب خسته کوشید / آن آتش تب زیاده جوشید

بربود اجل ز کف عنانش / بگرفت ز رنگ غنان جانش

آن گلبن نوشکفته زرد / وآن چشمه آفتاب شد سرد

لیلی بگذشت ازین گذرگاه / صد قافله جان خلق همراه

بگذشت چو آفتاب گردون / جان بر لب و لب پیاله جیحون

بی مهر رخش چو لیل مظلم / بی هوش و سیاه پوش عالم

خوبان همه ناخنان ز غصه / چون چنگ فتاده زلف برپا

رخ

رخ کنده ز نازنین کنیزان / چون باغ به وقت برگ ریزان

افتاده ز آن خاک خلق غمناک / خود را همه زنده کرده در خاک

گلهای ستاره گشته از غم / بر گلبن سدره نخل ماتم

از خاک که بر سر کسان رفت / صد بار زمین بر آسمان رفت

این است جهان سست بنیاد / کز بهر خرابی است آباد

طفلان که بسازند خانه سازند / از بهر خرابیش فرازند

تا چرخ فلک در انقلاب است / ذرات زمین در اضطراب است

خس چیست درین محیط گردون / چون کوه که بخاک شد نگون

بس قد که با فلک مقابل / گردیده و پست گشته چون تل

ای بهر عیش تا ماست / گوئی شده نام ساقی

تا بر سر چرخ جای داریم / تا غفلت بی‌خبری که پاداریم

تا چند به پای او و ترح صرد / تا کی هوا بماند این گرد

از خار اجل فغان چه سود است / کین خاصیت گل وجود است

عالم که رمیده است چون باد / فرزانه بباد و نعمت آباد

خاک آمده تکیه‌گاهی پرخار / پهلو زستان او نگه دار

زین کهنه لحاف چرخ بگذر / کآسایش مرگ راحتست
چون گیتی از امید هستی / بگذر که ز بیم جمله رستی

فوت مجنون از وفات لیلی

مشاطه شاهد فسانه / در گیسوی خط کشید شانه
کان مه که لیلی از جهان رفت / خورشید زمین بر آسمان رفت
مجنون بخرابه‌ای همی گشت / اگه که بر زبانم بگذشت
تا فرق ز آب دیده در گل / لیلی بزبان و سنگ بر دل
ناگاه یکی دوید پیشش / وز غیش زبان گشاد و ریشش
گفت ای همه ناله کیش خویش / عشقی بدروغ بسته بر خویش
ای طالب شهوت هوایی / گم گشته ز خود و نمانی
لیلی تو درگذشت ناگاه / جانت شده و نه تو آگاه
بنیاد تو از جهان برافتاد / ناکارت بجهان دیگر افتاد
مجنون ز چنان زبان گستاخ / لرزید چو از دم تبر شاخ
اندوه چو مرغ دل با فوس / گردید سرش بسان فانوس
افتاد و بفرق و هوش از رفت / سر چون شجرش بگل فرو رفت

زان

زان راز فتاده ناکام / بجست رگ تنش ز اندام
انگاه ز جای جست رنجه / سوی در لیلی آمد از دور
آن خلق سیاه پوش و رنجه / چون ابر سیاه دیده گریان
هر سو چو بنات نعش خیلی / در پیش نهاده نعش لیلی
چون دلبر خویش را چنان دید / بر فرق فتاده آسمانیش
از سوز درون کشید آهی / انگیخت ز گریه های هایی
زانسان که او ز دل برآورد / دود غم از آب و گل برآورد
گرد از غم آن نگار چالاک / بر فرق خود و جهانیان خاک
نزدیک جنازه رفت بیهوش / بگرفت جنازه را در آغوش
از بیم دزدگان خونخوار / نزدیک شدن نیافت کس بار
بگشاد جنازه را ز هفته / لیلی بجنازه در بخفته
نادیده چنان که دست آتش / بشنید در آن جهان فغانش
میگفت با سنگ و آه و فریاد / کی رفته کجا و جسته ایا
بی تو بجهان خرابه واله / و ندر ره او ز تیغ تو بوده
رفتی تو بعالم بهشتی / من دوزخی و تو ای بهشتی

چون ناوکی از کمان بجستی
زخمش ز دوی دل نشستی

جان داده بدرد کان دستت
جان برده ز زندگانی حالت

یاران تو درین جهان غدار
با من نکند آشتنه یکبار

وآنان که در انجهان تیارند
شکل که بهشت بین گذارند

آن تیغ اجل که بر تو خوردست
بر من ستم از تو کار کردست

در دو اجلت بجا کم افکند
در مسلک بلا کم افکند

شادم که بوصلت ای دلفروز
نزدیک ترم کنون بهر روز

زین ره که شدی و دل پس تن
تا چشم زدی رسیدم من

گفت این و جنازه بازگشتا
سر در قدمش نهاد و جان داد

وان جانوران کوه و وادی
مردند بجا که پای جستن

چون اهل قبیله آن بدیدند
انگشت ندامتی گزیدند

از صندل و عود و نقش بستند
با قبشان بگلاب و مشک شستند

راز بهر دو نقش با یکدیگر هم
کندند دو گور پهلوی هم

از شوق دو یار در دو خانه
صد رخنه فتاده در میانه

چون روی بقبله شان نهادند
هم روی بیکدگر فتادند

گردون دعا رقم بدان خاک
قندیل جهان فروز افلاک

معموره آب و گل ز بنیاد
ویرانه شد او بتو آباد

جان زنده کننده نظامی
بر نظم چنین دو چند نامی

کاندم که زنخمه باز گشتم
بر لوح نکیل نیک بنوشتم

بحری و چه بحر از کرانها
پهلو خورده بجوش آسمانها

هموار و جزیره در میانش
گیتی نمک ماهیانش

از جنبش او زمین غبرا
چون شیشه ریگ زیر دریا

گرداب از و چو چشم نموده
کز آب محیط پر نموده

انداخته موج جوش از تلاطم
حوت و نهنگان بپیچ پیچم

موجش که بچرخ بر دو دولاب
ماهی بهلال زد بقلاب

ملاح وی از بلندی اوج
صاحب رصد از بلندی موج

هر رشته گران محیط جسته
از لوح فلک ستاره رشته

چون کشتی آسمان درین موج
با جانوران خویشتن هم

در سنگ زمین زن آن آب
چون سنگ فلاخنی بپرتاب

کف بر سر موجهای بسیار / چون برف قطعهای کهسار
از هر طرفی بجنبه خویش / ماهی بزمین کشیده قوتش
گاه از طبقات موج هستی / در چاه عدم شده ز پستی
گاه از علم سپهر بر اوج / پوشیده شد از بلندی موج
آخر که بساحل او فتادم / در برج عجب قدم نهادم
دیدم زمی ز ریگ جوشان / بی توشه چو وادی خموشان
پر جوش ز ریگ آب دریا / ز هر آب نهان و ریگ پیدا
هر گوشه ز شاخ مار بیشه / نشان بزمین نهان چو ریشه
مرغی که بدو گرفت خانه / از قلزم قاف آب و دانه
ابری که گذشت در هوایش / آتش شده و سوخته گیایش
بادی که گذشت در زمینش / افروخته خاک آتشینش
خلقش ز تف هوا سیه پوش / تا چو طاق بیشه که در روی آغوش
خوبانش ز حسن و قد چو بینی / خورشید قیامت است گوئی
القصه بشهر چون رسیدم / این نسخه در آن دیار دیدم
لیلی مجنون چنانکه گفتم / از مردم آن زمین شنفتم

شخصی

شخصی که ازو فسانه دیدم / از دور نمود کوه نجدم
گفتند بر وزنکان از ایشان / کاین وادی لیلی است و مجنون
از ریگ بیابان دو چشمه زاده / وان هر دو بهم بیکدگر فتاده
دو مقبرشان دو بید خرم / پیچان شده چون دو شیر بهم
زان باد به هر گیاه و انجم / پیچان شده هر گیاه دیگر
هر گل که از آن دیار روید / دیوانه شود هر آنکه بوید
عشقی که چنین ز نفس پاکست / چندین اثرش بر آب و خاکست
آن عشق چه آفتاب گردد / گر خاک شود گر آب گردد
عاشق که ز شهوت است کیشش / از علت بلغم است ریشش

صد شکر که قصه یافت انجام / وین آینه خانه گشت اتمام
آن عیش که تحفه شیر آید / روزی رسم ز شب برآید
هر نقطه که بر ورق نهادم / دری است که در طبق نهادم
بکری که شود ازو حجابش / جز من نکشیده کس نقابش
این را که نوقیاس دارد / بر خشت اداس اساس دارد

وین چهره که ساختم طرازش ‌ ‌ ‌ ‌ نه داده و تحفهٔ نیازش

وین باده برای بزم ایام ‌ ‌ ‌ ‌ وان گشت صراحی فلک جام

هرچند که خسرو و نظامی ‌ ‌ ‌ ‌ دادند دو فسانه را تمامی

من گین نمطی یگانه کردم ‌ ‌ ‌ ‌ نقاشی آن دو خانه کردم

فرقی که درین هنر کدام ‌ ‌ ‌ ‌ نقاش نیم سپید کارم

بود ز یکی زبان دو لب ‌ ‌ ‌ ‌ آیینه گری ز خشت سازیم

این در دو رشته کرده ام نو ‌ ‌ ‌ ‌ از گنج نظامی است جوهر

بخشیده گدائی گریشان ‌ ‌ ‌ ‌ وانگه نزد است قلبشان

تا هر که ببرده ام که دست ‌ ‌ ‌ ‌ داند که چه چاشنی در آن هست

گر راست غذای طبع از دو ‌ ‌ ‌ ‌ گرمی ز که آید شود سرد

چون گفتی این کتاب بکشود ‌ ‌ ‌ ‌ تاریخ کتاب گفتی بود

ابیات چو در حساب پیوست ‌ ‌ ‌ ‌ آمد لو و هزار و یک دو شصت

این گنج که گشته دیده ‌ ‌ ‌ ‌ از خطهٔ پارس گشت پیدا

این شعله که بر فلک روان است ‌ ‌ ‌ ‌ آتشکده ای فارس پاک است

در جایزه اش نه غایت عز ‌ ‌ ‌ ‌ شد ملک عراق و فارس جایز

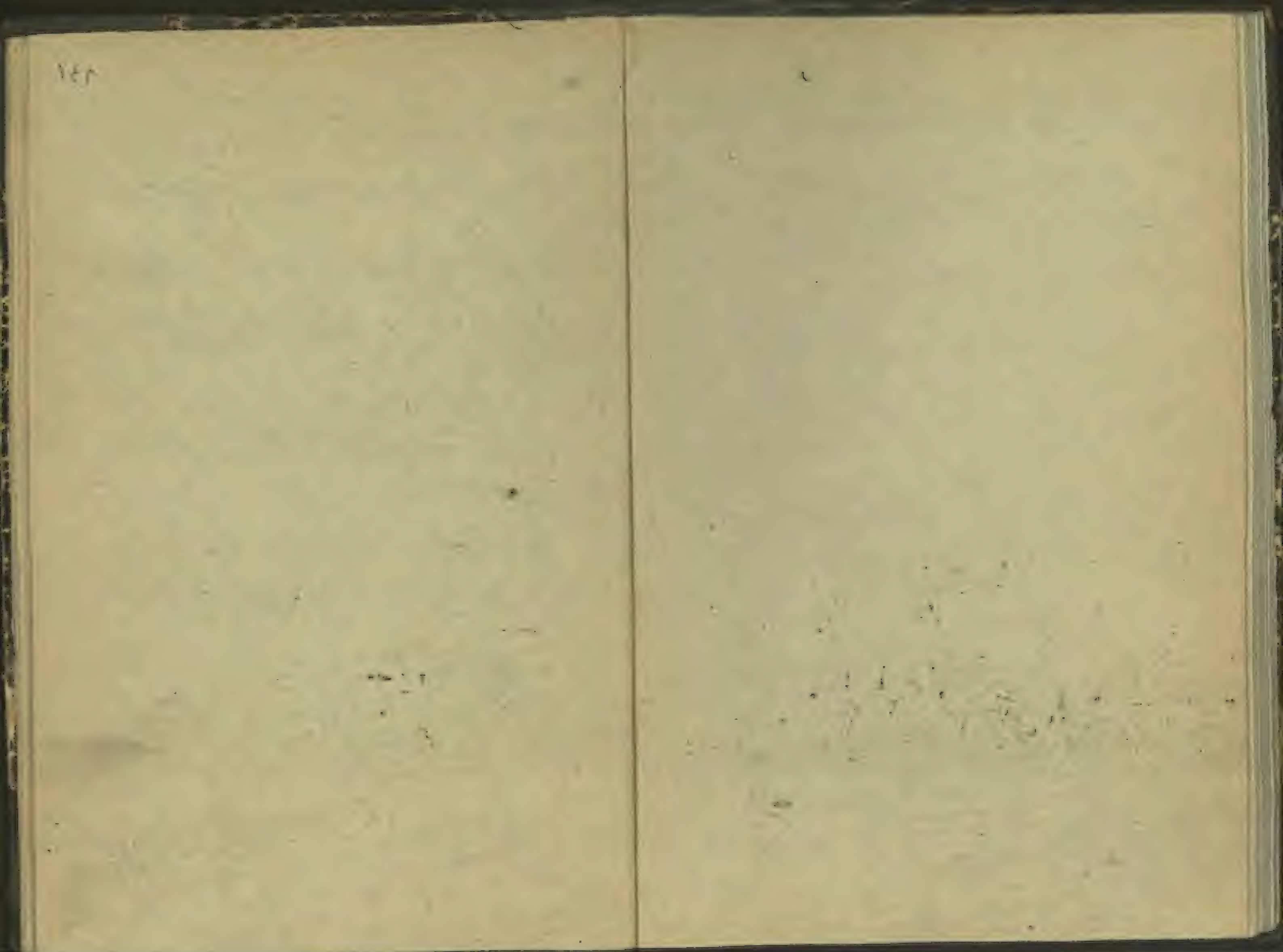
ذ م

این نسخه فسانهٔ جهان باد ‌ ‌ ‌ ‌ مقبول دل جهانیان باد

بادا اول و آخرش برین ‌ ‌ ‌ ‌ اقبال بصواب و عاقبت خیر

شد ختم تمام و قصه کوتاه ‌ ‌ ‌ ‌ المنة والبقاء لله

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب بید اقل السادات جمال الدین الحسینی بتاریخ یکشنبه سیزدهم شهر جمادی الثانی سنه ۱۳۱۲



بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند روزی رسان ‌ ‌ خداوند بخشنده مهربان
خداوند دانا و حی و قدیم ‌ ‌ که باشد خبیر و بصیر و علیم
حکیمی که مخلوق را خالق است ‌ ‌ بمخلوق خود مهربان رازق است
بفرمان او جن و انس و طیور ‌ ‌ رساننده روزی ما روز و
پدید آورد میوه را از شجر ‌ ‌ برون آرد از سنگ لعل گهر
کند صورتی خلق از ماء مهین ‌ ‌ برون آورد از مگس انگبین
خدائی که لم یولد است و صمد ‌ ‌ بحقی و را نیست کفواً احد

خدائی که این خیمه نیلگون ‌ ‌ برافراشته بی‌طناب و ستون

در مدح حضرت ختمی مآب

پس از حمد خلاق روزی رسان ‌ ‌ بمدح محمد گشایم زبان
محمد که شاه شه انبیاست ‌ ‌ محمد که سرخیل اهل صفاست
محمد که باشد خدا را امین ‌ ‌ بفرمان او آسمان و زمین
محمد که باشد بخلق خدا ‌ ‌ سوی راه حق رهبر و رهنما
رسول خدا هست و ختم رسل ‌ ‌ بگیتی بود عالم جزء و کل
به پیغمبران یافت او سروری ‌ ‌ باو ختم شد نام پیغمبری
نیارم کنم وصف آن نیکنام ‌ ‌ علیه الصلوة و علیه السلام

در منقبت حضرت [illegible] علی بن ابی طالب

ز بعد محمد سوی راه راست ‌ ‌ علی ولی خلق را رهنماست
بوقت حیات و ممات نبی ‌ ‌ نبی را نبد جانشین جز علی

علی فاتح قلعهٔ خیبر است — علی قاتل مرحب و عنتر است
علی ضیغم بیشهٔ پردلی است — نبی را وصی و خدا را ولی است
علی زور بازوی پیغمبر است — علی شوهر دخت آن سرور است
علی ابن عم رسول خداست — علی صاحب و سرور اولیاست
علی عادل است و سخی و کریم — بود جنت و نار را او قسیم
علی اول است و علی آخر است — علی باطن است و علی ظاهر است
علی را کسی در جهان منکر است — که اصلش زنا زاده و کافر است

[illegible]

کنون داستانی بیادم آمده — گران داستان هوشم از سر پرد
که از گوشهٔ نیلگون آسمان — هلال محرم چو گردد عیان
چه ماه محرم شود آشکار — رود از دل خلق صبر و قرار
فتد شور محشر در زمین و زمان — بگردون رسد بانگ شور و فغان

خلایق برآرند بانگ و نوا — ز بهر جگرگوشهٔ مصطفی
رسد تا فلک نعره و شور و شین — ز بهر شه تشنه کامان حسین
حسین آنکه شد کشته از تیغ و تیر — حسین آنکه شد اهل بیتش اسیر
حسینی که صد پاره شد پیکرش — حسینی که شد بر سر نی سرش
حسینی که افتاد از صدر زین — تنش گشت غلطان بروی زمین
حسینی که رعنا جوان اکبرش — دو صد پاره شد پیکر انورش
حسین آنکه عباس نام آورش — جدا شد ز کین دست از پیکرش
حسین آنکه شمر لعین پلید — لب تشنه سر از قفایش برید
تنی را که پرورد خیر النسا — کشیدش بخون شمر شوم دغا
حسین کآمد از نزد رب جلیل — پی مهد جنبانیش جبرئیل
ز کین کوفیان آتش افروختند — سراپرده اش سر بسر سوختند
عیالش همه دستگیر و اسیر — گرفتار در دست قوم شریر

بخواندند بر گردن عابدین ... غل جامعه شامیان لعین
ز سوز عطش در زمین بلا ... بگردون شدی ناله اطفالها
روا کی بد اینکه جور و جفا ... بر اولاد و ذریه مصطفی

داستان [illegible]

کنون بشنو از من یکی داستان ... که رنگین تر است از گل بوستان
کسانی که گیرند عزای حسین ... بمجلس نشینند با شور و شین
برای جگر گوشه فاطمه ... سیه پوش گردند یکسر همه
نمایند برپا عزا خاصها ... بگیرند عزای شه کربلا
بهر گوشه بزمی مهیا کنند ... یکی مجلس نغز برپا کنند
مفروش نمایند صحن و اطاق ... منقش نمایند طاق و رواق
همه گسترانند فرش لطیف ... بچینند اسبابهای ظریف
گروهی ز مردان اشکم پرست ... ز جام طمع جمله بیخویش و مست

بدوشان طمع کرده ز انسانش ... که مانند سکه بر روی زر
به پیشانی خویش بنهاده داغ ... نمایند از این گونه مجلس سراغ
یکی زان میان گوید ای همرهان ... پسندیده یاران کار آگهان
من و حاجی عباس رفتیم دوش ... سوی بزم آن شخص سبزی فروش
نبود اندران مجلس مختصر ... بجز چایی و قهوه چیزی دگر
ندیدیم آنجا کسی از مردمان ... بجز بانی و دیگری روضه خوان
نشستن در آن بزم نبود روا ... که بی قند و چایی ندارد صفا
خداوندا زان بنده خورسند نیست ... که در مجلسش شربت قند نیست
ولیکن بروز دگر ای جوان ... فلان جا است بزمی چو بزم شهان
عجب مجلس خوب و راحت فزاست ... یقین دانم آن مجلس پربهاست
در آن بزم چایی بود واقعی ... همش قند ریزد بجای شکر
ز نی پیچ قلیانهای بلور ... که یابد دل از قلقل وی سرور

رود وعظ تنها کویش چند میل | درخشد بسر آتشش چون سهیل
نخواهد در آنجا شود آب حرف | بجز شربت قند و لیمو و برف
نمودست بانی عالی جناب | ز هر کشوری ذاکری انتخاب
یک از ذاکران میرزا کاشی است | که گویند او روضه خوان ناجی است
دگر زان کسان ذاکر رشتی است | که دریای آواز را کشتی است
ز کرمان و از یزد و کرمانشهان | ز شیراز و از شوشتر و اصفهان
همه موسقی دان و خوش صوت و نغز | بود دیگران قشر و اینان چو مغز
حقیقت عجب مجلس بیریاست | بجان شما رفتن آنجا بجاست
چو یاران کنند این سخن استماع | بدان بزم یکسر کنند اجتماع
درآیند از در بصد احترام | نشینند بر صدر مجلس تمام
سپس روضه خوانها بصوت حسن | تغنی نمایند در انجمن

تصویر مجلس [illegible]

پس آنگه بخوانند با آب و تاب | نوای عراق و حجاز و رباب
چه صد حیله و مکر و دستان و ریو | برآرند از جان مردم غریو
چو پایین ز منبر شود روضه خوان | ببالای منبر رود پیشخوان
بمجلس بیارند قلیان و چای | غلامان همه ایستاده بپای
بدست یکی کاسه آب سرد | بدست دگر ظرفی از ما ورد
قدحهای شربت بیارند چست | گذارند در بین مجلس درست
حریفان ز قلیان برآرند دود | که دودش رسد تا بچرخ کبود
ز چایی و شربت کشند انتقام | چو ترکان بهنگام بلوای عام
چو شربت بنوشند و قلیان کشند | زیارت بخوانند و بیرون روند

تصویر رقعه نوشتن [illegible]

شب دیگر آن بانی خودپرست | قلمدان و کاغذ بگیرد بدست
برقعه نوشتن کند ابتدا | نویسد بیاران چنین رقعها

نباشد اگر صاحبان ذوق شاق   نباشد تکالیف ما لا یطاق
بدوران آرما و من از دریغ   یقین لطف خود را ندارید دریغ
شب پنجشنبه بهنگام شام   چو بگذشت یک ساعت از شب تمام
قدم رنجه فرمای در خانه‌ام   به چون جلوه اوضاع کاشانه‌ام
به چون جاربای زبستنی من   بقاب و قدحهای چینی من
ببین کاخ و کوخ و رواق مرا   طلا لاجورد روی اوطاق مرا
شب وعده مهمانها برسند   روانه شوند از پی یکدیگر
خرامان خرامان با صد ادب   جلو با فانوس و خود از عقب

تصویر [illegible]

بیایند جمعی ز تشخیص   همه جبه در بر ز ماهوت چین
قباهای دیبا تمامی ببر   کلاههای نیکو نهاده به سر
گروهی ز تجار و سوداگران   ز جام تکبر همه سرگران

ز کشمیریان شالها در کمر   زواکه هم عمامه‌ها شان به سر
همه ساعت جان جنبش و کیب   بگردن درآویخته بهر زیب
سلام سلام چو داخل شوند   بگیراست در صدر مجلس روند
خود صاحب خانه با صد ادب   بپا ایستاده گشاده دو لب
علیکم علیکم با وشان جواب   بگوید در آن لحظه با آب و تاب
بگوید که ای دوستداران من   شماشید دیرینه یاران من
قدم رنجه کردید در خانه‌ام   مزین نمودید کاشانه‌ام
بجان شما تا که من زنده‌ام   شما را بجان کمترین بنده‌ام
بقنبر بگوید که قلیان بیار   بمجلس ده و بر فلانی سپار
مبارک تو هم زود چاهی رسان   بده صدر مجلس بدست فلان
مع القصه گر اندر آن جمع باب   فقیری بر باشد او با پلاس
بخدمتگذاران بگوید کنون   بگیرید و کشش کنیدش برون

غلامان مجلس بروشن کنند / بجای پلو مشت و چوبش زنند
خدایا کسانی که سفره دهند / چرا بر فقیران ستم می‌کنند
بزمی که باشد رسول خدا / چرا آستین کهنه نیست جا
بهر جا عزای شه کربلاست / عزادار آنجا رسول خداست
بزمی که شیر خدا حاضر است / با اهل عزا سر بسر ناظر است
چرا اندران بزم پرشور و شین / فقیری بگرید برای حسین
بزمی که بنشسته خیر النسا / چرا باید افکند فرش بها
غرض اهل مجلس چو چایی خورند / پس از چایی و قهوه قلیان کشند
بمنبر رود آن پس روضه خوان / بحمد الهی گشاید زبان
درودی فرستد بسوی مصطفی / سلامی بلب تشنه کربلا
بحضار مجلس نماید سلام / جوابش بگویند با احترام
پس آنگه باواز زنگ و جلال / کند مرثیه خوانی ان عشوه باز

همه اهل مجلس ز شوق پلو / هم آواز با هم برآرند غو
گهی بر سر و که بسینه زنند / گهی جامه بر خویشتن بردرند
چنان شورشی افکنند در عوام / که گویی قیامت نموده قیام
پس از خواندن روضه با صد ادا / گشاید زبان را بذکر دعا
بگوید خدایا بحق رسول / زبانی کن این تعزیت را قبول
بیامرز مرحوم مغفور را / جنان آشیان حاج مبرور را
خدایا باعزاز ختم رسل / بآن شخص کامل آن عقل کل
بحق علی سرور اولیا / بحق حسن سید مجتبی
بحق حسین آن شهید ستم / که شد پشتش از مرگ عباس خم
بحق شهیدان گلگون قبا / بحق اسیران دشت بلا
عزیزیست ما را بنده نظر / گرامی بدارش تو ای دادگر
خصوصا جناب سیادت مآب / فضایل مآب و کمال اکتساب

باقای حاضر که دارد وضو / که از سجده کاهش بود نور
بحق تسبیحش امام کبار / بده طول عمری توای کردگار
بسرکار خان معلی مکان / که صاحب جلالت خان بن خان
کرم کن خدایا تو ای عظیم / که شخصی بزرگست و مردی کریم
کسانی که زینت ده مجلسند / ودراین مجلس بی ریا جالسند
ببخشا گناهانشان را تمام / بشاهنشه تشنه لب والسلام
مریضی به بیمار کرب وبلا / عطا کن باین زودی او را شفا
کنند روضه را ختم و آید بزیر / نشیند به پهلوی شیخ کبیر
بیارند پس آفتابه لگن / غلامان چالاک در انجمن
بشویند دست مخادیم را / بزرگان با عزت و تکریم را
بمجلس بیارند آنچه چلو / شود لوبیا و مزعفر پلو
ز تیهو و دراج و مرغ و بره / ز خاگینه و تخم مرغ و تره

زبوران و آتش و هم خربزه / ز کوکو و آن دلمه خوش مزه
پر از افشره کاسهای لب به لب / به بالایشان قاشقی از خشب
فسنجان و کوبیده و آش پت / مجلس بچیند بی کم و کاست
چو اسباب مجلس شد آراسته / نباشد زهر چیز نا خواسته
پس صاحب خانه با صد ادب / بر بسم الله اگر گشاید دو لب
حریفان نمایند [illegible] بزیر / پی خوردن [illegible] مانند شیر

[illegible]

رسد دست حاجی فلان چون عقاب / نقاب افکند نقب تا حد آب
نهد حاجی آجی از هول جان / زهر طعمه لقمه در دهان
پی اکل خود بست و حجت بهم / ز خوردن بچونید سقف زهم
دلیران مجلس چو شیر است / بتاراج سفره گشایند دست
گشایند بر سفره دست بغل / چو بزرگان هنگام جنگ و جدل

شکم‌ها کنند از پلو مال مال　　بسان فقیران که در قحط سال
خورند آنچه در سفره باشد تمام　　بنام خدای جهان والسلام
چو از خوردن شام فارغ شوند　　بشویند پس دست و بیرون شوند
رود صاحب خانه همراهشان　　کند همرهی تا سر راهشان
باوشان بگوید که تا زنده‌ام　　شما را ز جان کمترین بنده‌ام
شرف مزین عزیزان من　　قدمهاتان بر سر چشم من

در دعوت مهمان

ز مهمانها قصه گوش کن　　غم میزبان را فراموش کن
چو گردند دور از بر میزبان　　بگویند با هم که آن قلتبان
عجب مجلس خوبی آراسته　　مهیا ز هر چیز و خواسته
ولیکن جدا دار جان آفرین　　ز بدا بندهٔ آسمان و زمین
پلو سوخته قیمه‌اش شور بود　　فسنجان شیرینش آب انگور بود

چلو دود خورده بگویم راست　　نبد گوشت اصلا و آن آش ماست
که قلیا کوبیش تند و عطرش نبود　　سرم درد بگرفت و نزله فزود
خورشی پر از سیر کس دیده است　　همی ظرف در مجمعه چیده است
ندیدی که قرماق او سوخته است　　ز بس زیر دیگ آتش افروخته
بجان شما چاشنیش بد بود　　فسنجانش شیرینی اصلا نبود
فسنجان او مغز گردو نداشت　　ز زرده و تهیا قیمه‌اش لپه نداشت
تو میدانی ای حاجی نیکنام　　شده خرج این سفره وجه حرام
خدایا تو دانی که این سفره‌ها　　که باشد در و جلوه‌ی وی ریا
نخواهد قبول تو هرگز شدن　　تو دانائی ای قادر ذوالمنن
چنین سفره‌ها جمله محض ریاست　　که حرف بدش عاقبت در قفاست

[illegible]

کنون بشنو ای یار فرخنده‌خو　　ز حال فقیران بیرون او

گدایان بیچاره بیرون در همه زانتظار پلو خون جگر
چو خانه شود خالی از میهمان فقیران برآرند شور و فغان
که حاجی برای رضای خدا ز ته سفره چیزی کرم کن بما
در اطعام این بینوایان بکوش که بوی طعامت ز سر برده هوش
پس در ستادیم مشتی فقیر فقیران بیچاره را دستگیر

شنیدن فقیران بیرون در

چو این بشنود حاجی از ساکنان بحاجی مبارک بگوید که هان
بدین مشت بیچارگان بازگو که این آب رفته پس آید بجو
ز ته سفره گر هست باید زیاد شما را از آن بهره خواهیم داد
گدایان بیچاره با حال زار برای پلو جمله در انتظار
برای یکی لقمه با صد تعب پس در نشستند تا نصف شب
یکی از ستمکاران برآورد صدا که چیزی بمن ده برای خدا

بگوید

بگوید فقیر به سائل بگو که چیزی نباشد بهانه مجو
که از پیش این میهمانان ما بسفره نمانده است چیزی بجا
چو فردا بیفتد گذار شما باین لقمه در خانه بیریا
تلافی نمایم ز احسان خویش دهم هرچه خواهید زاندازه بیش
فقیران بیچاره با رنج و درد کشیدند از دل آتشین آه سرد
تمامی برآرند دست دعا بسوی خداوند جل علا
که ای داور آسمان و زمین تو هستی باحکم الحاکمین
نداریم یارب بغیر از تو کس خدایا تو ما را بفریاد رس

در منتظر بودن همسایگان گوید

کنون بشنو از حال همسایگان ز همسایگان فقر و مایگان
زن و بچه‌های جگر سوخته همه شب بدر دیده‌ها دوخته
که اینک رسد قسمت با وفا پلو با خورش آورد بهر ما

چو خفتگان شب باخر رسید | شوند آن سیه بختها نا امید
همه گرسنه خاطر اندوهگین | گدازند تا چاشت بر زمین
خدایا کسانیکه صاحب زرند | چرا بر گدا اینچنان ننگرند
گدایان مگر بنده حق نیند | که محتاج اشخاص مستغنیند
در این شب یکم نکته آمد بیاد | ز سعدی که رحمت بر آن مرد باد

حکایت از قول سعدی علیه الرحمه

شنیدم که مغروری از کبر مست | در خانه بر روی سایل ببست
بکنجی فرو ماند و بنشست مرد | جگر گرم و آه از تف سینه سرد
شنیدش یکی مرد پوشیده چشم | بگفتا چه در تابت آورد خشم
فرو گفت و بگریست بر خاک کوی | جفائی کزان شخص آمد براو
بگفت ای فلان ترک آزار کن | یک امشب بنزد من افطار کن
بخلق و فریبش گریبان کشید | بمنزل درآورد و پس خوان کشید

برآ

برآسود درویش روشن نهاد | بگفت ایزدت روشنائی دهاد
شب از نرگس او قطره کشید | سحر دیده برکرد و دنیا بدید
حکایت بشهر اندر افتاد و جوش | که بی دیده دیده برکرد دوش
شنید این سخن خواجه سنگدل | که برگشت درویش ازو تنگدل
بگفتا حکایت کن ای نیکبخت | که چون بر تو شد سهل این کار سخت
که برکرد این شمع گیتی فروز | بگفت ای ستمکار شوریده روز
تو کوته نظر بودی و سست رای | که مشغول گشتی بجغد از همای
بروی من این در کسی کرد باز | که کردی تو بر روی او در فراز
اگر بوسه بر خاک مردان زنی | بمردی که پیش آیدت روشنی
کسانی که پوشیده چشم دلند | همانا کزین توتیا غافلند
چو برگشته دولت ملامت شنید | سر انگشت حیرت بدندان گزید
که شهباز من صید دام تو شد | مرا بود دولت بنام تو شد

کسی چون هدام آورد حجره باز — فروبرده چون موش دندان آز
ز خاک آفریدت خداوند پاک — پس ای بنده افتادگی کن چو خاک
حریص و جهانسوز و سرکش مباش — ز خاک آفریدت آتش مباش
چو گردن کشید آتش هولناک — به بیچارگی تن بینداخت خاک
چو آن سرفرازی نمود این کمی — از آن دیو کردند از این آدمی

[illegible]

کنون بشنو از بانی حق پرست — که هست از پی کبر خویشش شکست
زمانی و دوش جسته فراغ — پس از زن خود بجوید سراغ
یکی سجده کرد و بکف حاجیت — که نام کسان بشمرد یک بیک
زنش گو بدا پیر و بی عقل و هوش — فلان کس بینداز در سجده دوش
سوی قبله بشتی زنش خرده — نیاورد از سجده مانده

[illegible]

بینداز استاد عباس را — که از آتش پر کردی اخلاص را
و دیگر بینداز حاجی کریم — غلامش بیاورد عطلی حلیم
پر از روغن و دارچینی و قند — بخوردیم و شد بهر ما سودمند
فراموش مکن نام حاجی جمل — که حلوای او داشت طعم عسل
غرض آنچه در سفره مانده بجا — فرستند قدری بر آن خانها
عوض آورندش ز حلوا و آش — کند شهرت آن بانی بدمعاش
خدایا تو دانائی از حال من — خود و تست واقفی ز احوال من
در این داستان با کسم نیست کار — بیکتا نیست ای خداوندگار
تو دانی که زین داستانها سخن — ببوی کسی نیست روی سخن
ولیکن نقشی که فهمیده ام — ز خلق زمان این همه دیده ام
نوشتم من این نامه تا ما — که ماند ز ترکی بجا یادگار

[illegible] الفقیر

الا ای که دارای سیم و زری — تکبر مکن با زخود کمتری
چو دانی که فردا بنزد خدا — تو باشی پسندیده‌تر یا گدا
تو گر داری از رحمت حق امید — گدا را مفرما ز خود ناامید
توئی با گدا بایع و مشتری — ز بخشش کرده‌ی آبرو پیش خری
مکن بد به درویش مسکین مکن — بروی گشاده بوی کن سخن
الا ای که هستی به دولت قرین — گدا را بچشم حقارت مبین
اجابت شود بر در کردگار — دعای گدایان شب زنده‌دار
ولیکن با ثبات این دعا — ز گفتار سعدی بیارم ترا

حکایت از کلام شیخ سعدی

شنیدم که در دشت صنعا جنید — سگی دید برکنده دندان صید
ز نیروی سرپنجه شیرگیر — فرو مانده عاجز چو روباه پیر
پس از عزم آهو گرفتن پی — لگد خورده از گوسفندان حی

چو مسکین و بی طاقتش دید و ریش — بدو داد یک نیمه از زاد خویش
شنیدم که میگفت و خون میگریست — که داند که بهتر زما هر دو کیست
بظاهر من امروز ازو بهترم — دگر تا چه راند قضا بر سرم
گرم پای ایمان نلغزد ز جای — بسر بر نهم تاج عفو خدای
وگر کسوت معرفت در برم — نماند به بسیار ازو کمترم
که سگ با همه زشت نامی که مرد — مرا ورا بدوزخ نخواهند برد
ره این است سعدی که مردان حق — بعزت نکردند در خود نگاه
از آن بر ملایک شرف داشتند — که خود را به از سگ نپنداشتند

[illegible]

نصیحت ز من گوش کن ای پسر — ترا چون بود کیسه پر سیم و زر
بدرویش دل ریش بخشی — بخور نیمی و نیم دیگر ببخش
زر و سیم از بهر بذل است و جود — چو جودت نباشد ترا از چه سود

چه زر جمع کردن تو را در خفاست گمان کن که گنج سلاطین تو راست
اگر صاحب گنج قارون شوی چنان کآمدی همچنان میروی
چو وقت رسد دستگیری نما که روزی تو را دست گیرد خدا
کسی لذت از مال دنیا برد که دایم غم زیردستان خورد
غنیمت شمر لذت بذل را بکوش و فکن خصلت رذل را
هر آنکس زر خویش را کرد جمع شمر را ز زرش بود آخر چه نفع
بدنیا زر و سیم انباشتن بود ز آخرت دست برداشتن
تو را تا بود کیسه پر سیم و زر دمی جانب مفلسان کن نظر
بری آن زمان لذت از سیم و زر که از زیردستان بگیری خبر
ز ترکی نصیحت شنو ای پسر که باشد نصیحت به از گنج زر
شنو این حدیث چو در ثمین ز سعدی که بر تربتش آفرین

من کلام سعدی [illegible]

الا تا بغفلت نخسبی که نوم حرامست بر چشم سالار قوم
غم زیردستان بخور زینهار بترس از زبردستی روزگار
نصیحت که خالی بود از غرض چو داروی تلخ است دفع مرض

ایضاً [illegible]

الا ای که هستی تو مست غرور غرورت شود کم چو رفتی بگور
نظر کن باحوال قارون ببین که چون رفت با گنج زیر زمین
چه شد رستم زال و اسفندیار کجا رفت بهرام نخجیرگذار
ز دارا و اسکندر آور بیاد که چون حشمت و جاهشان شد بباد
ندیدی که جمشید با تاج و تخت از این دار فانی چسان بست رخت
شهانی که بودند صاحب جلال شدند عاقبت از اجل پایمال
بجا برنهادند زر و سیم را نبردند با خود زر و سیم را
بسی مالداران صاحب غرور که مردند و بردند حسرت بگور

کسانی که سیم و زر انباشتند　　بحسرت بمردند و بگذاشتند
کسانی که بودند مست غرور　　شدند عاقبت طعمهٔ مار و مور
کسانی که گنج و گهر داشتند　　خزاین پر از سیم و زر داشتند
چو رفتند زین عالم پر محن　　ببردند جز یک کفن
اگر تاج بخشی و گر تاجدار　　شوی عاقبت طعمهٔ مور و مار
مشو غره خواجه بحسن و جمال　　که این هردو راهست در پی زوال
برفتند یوسف وشان عزیز　　بزندان گیتی نمانی تو نیز
ترا عاقبت مرگ اندر قفاست　　غم سیم و زر جمع کردن چراست
ره آخرت هست راهی دراز　　تو از بهر خود زاد راهی بساز
جهان گر بگیری بشمشیر تیز　　ترا از اجل نیست پای گریز
چنان زندگی کن درین رهگذر　　که ماند بجا از تو آثار خیر
چو بیرون گذاری قدم زین سرای　　نماند بجز نام نیک بجای

چنان

چنان زندگی کن که خلق جهان　　بگویند بعد از تو یاد از فلان
بقوت گر آهن بدوزی بتیر　　بچنگ اجل گردی آخر اسیر
تو چون میروی زین سرای سپنج　　مبر رنج بیهوده از بهر گنج
ز ترکی شنو ای برادر تو پند　　که پندش بود مر ترا سودمند
ز پند منت گر بود ننگ و عار　　دمی گوش بر پند سعدی بدار

من کلام سعدی علیه الرحمه

جهان ای پسر ملک جاوید نیست　　ز دنیا وفاداری امید نیست
نه بر باد رفتی سحرگاه و شام　　سریر سلیمان علیه السلام
باخر ندیدی که بر باد رفت　　خنک آنکه با دانش و داد رفت
کسی زین میان گوی دولت ربود　　که در بند آسایش خلق بود
بکار آمد آنها که برداشتند　　نه گرد آوریدند و بگذاشتند
همین پنج روزش تنعم بود　　که شادیش در رنج مردم بود

در خباثت زنان [illegible] گوید

یکی پند بشنو ز من ای پسر / که شیرین‌تر است از نبات و شکر
تو پند مرا ای پسر گوش کن / غم زن گرفتن فراموش کن
پی ساعتی لذت اندر وش / همه عمر پژمرده خاطر مباش
ز عمار تو خواهی شوی بهره‌مند / به زن هیچ ای پسر دل مبند
مده عقل خود را بدست زنان / وگرنه پشیمان شوی ای جوان
مدان صدق در قول شان زینهار / زن ار راست گوید دروغش شمار
سپردی اگر عقل خود را به زن / وگر پیش خود دم زنی مرد نی
هر آنکس نماید به زن اعتماد / ز خود خانه عقل و دینش بباد
مکن خویشتن را به زن مبتلا / که یکباره افتی بدام بلا
تو جان پدر بشنو این پند را / ز پای خودت بکسل این بند را
که گیتی شود پر چه شر و فساد / بود بانی او زن بدنهاد

ز قرآن بخوان سوره ناس را / بکن فهم وسواس و خناس را
ز وسواس و خناس رو دم مزن / که خناس بگریزد از مکر زن
عزازیل گوید بروزی شمار / کند التجا پیش پروردگار
که ای آفریننده انس و جان / مرا ساز ایمن ز مکر زنان
بنزد تو هر کس برد نام زن / ز لا و نعم پیش او دم مزن
صفی خدا آدم بوالبشر / شد از بهر حوا ز جنت بدر
مگر قصه هند را خوانده / که در بحر حیرت فرو مانده
که وحشی چو پهلوی حمزه درید / جگر بند عم پیمبر کشید
حسن آن گل گلشن مصطفی / ضیای دو چشمان خیر النسا
ز جور زنش پاره‌های جگر / ز حلقش فرو ریخت در طشت زر
حسینی که شد کشته از تیغ و تیر / بکرب و بلا شد عیالش اسیر
سرش تا ز نعش تنش شد جدا / تنش پایمال سم اسب‌ها

بخواری بدشت بلا سر کشید — برای زنی این جفاها کشید
ز شهنامه را باز کن ای جوان — حدیث سیاوخش ورد و بخوان
که سودابه آن بیمروت چه کرد — ز جان سیاوش برآورد گرد
ندانی چه کرد آن زن بدنهاد — سیاوش یل را بکشتن بداد
زلیخا ز یوسف چه شد یا بجه — تن ما زخیلش بزندان کشید
نبودی اگر پای زن در میان — نگشتی عیان فتنه در جهان
سکندر بقول زنی بدنهاد — همه تخت جمشید بر باد داد
چو خوش گفت شاه جهان کیقباد — که نفرین بد بر زن نیک باد
چه خوش گفت فردوسی پاکدین — که رحمت بر آن مرد دانش قرین
زن و اژدها هر دو در خاک به — جهان پاک از این هر دو ناپاک به
زنان را ستایی سگان را ستا — که یک سگ به از صد زن پارسا
کنون پند ترکی اگر بشنوی — الهی دو چار زن بد شوی

ولی گر بیابی زنی با تمیز — چه جان گرامی بدارش عزیز
به بیتم ز سعدی رسیده بیاد — که ایزد بر آن مرد رحمت کناد
زن خوب فرمانبر پارسا — کند مرد درویش را پادشا
برو چند نوبت بزن بر درت — که یار موافق بود در برت
همه روز اگر غم خوری غم مدار — چو شب غمگسارت بود در کنار

در تعریف زنان [illegible]

شنیدم زنی بد بغایت وجیه — یکی شوهری داشت زشت و کریه
یکی گفتش ای زوجه نیکخوی — بمن گو تو این نکته را مو بموی
که سازی تو چون با چنین شوهری — که او همچو دیو است و تو چون پری
جوابش بگفت آن زن خوبچهر — که گو تا سخن کن تو ای بی‌خبر
مرا میل بر خوی این شوهر است — نه بر قد و بالا و دوش و بر است
اگر چه بود روی خوش نیک نیک — بود خوی خوش بهتر از روی نیک

برو ترک یا یار خوش خوی گیر   نه خوش روی و بدخوی و زشتی پذیر

در [illegible]

الا ای خردمند با عقل و هوش   ز من دار این نکته نغز گوش
مده تا توانی دل خود به زن   اگر پیشت آید به تیرش بزن
خصوصا زنانی که بازاریند   ترا دایم اندر پی خواریند
زنانی که نبود در ایشان حیا   ندانند آیین مهر و وفا
ز روسیهشان گر بخشی کحل   که یک ذره با تو ندارند میل
زنی کو بعیش بجنبد ز مرد   از او دور باش و بگردش مگرد
کنی گر نثار رهش جان و مال   کند عاقبت پیش خلقت خجل
کند خالی از کیسه‌ات سیم و زر   بدیگر کسان پا کند و کمر
چو شیطان فریبد ترا روز و شب   ز کین افکند آخرت در تعب
به پیش خود ار خواندت صبح و شام   بصد حیله و مکرت آرد بدام

سر و موی و پستان نماید ترا   دو صد عقده از دل گشاید ترا
نشیند زنانی بدامان تو   بغارت برد عقل و ایمان تو
مبادا فریبش خوری زینهار   که آرد برون آخر از تو دمار
ز حیلت ترا دلنوازی کند   بدیگر کسان عشق بازی کند
ترا دوست تر خواند از هر کسی   به بستر نهد سر به هر ناکسی
ترا آورد چون خر زیر بار   کشد دیگری هر شبش در کنار
ترا گر بود غیرت و ننگ و عار   روا بر خود این شرمساری مدار
ز چنگ فریبش رهائی بجو   بدو راز سربسته خود مگو
زن قحبه ظالم بدبخت او   دهد عاقبت آبرویت بباد
زنی کو خورد هر شبی صد ذکر   چگونه شود دوست با یک نفر
هواخواه حسن و جمالش شود   بدنبال بوی وصالش رود
زن قحبه نیکت اره دی گوهرش   نگشتی جدا یکدم از شوهرش

وفاداری از قحبه هرگز مخواه / که از شستن ازرق نگردد سیاه
ترا تا بود کیسه پر سیم و زر / چه پروانه گرده تو را گرد سر
یکش روز گر زر نبینی بمشت / بگوید تو هر فحشای درشت
اگر قحبه دشنام گوید ترا / سبک وزن و بدنام گوید ترا
ز در وا زد او دیگر پا بکش / که جنت نیرزد بایبن سرزنش
یکی نکته‌ات گویم از من شنو / ز هر باغ یک گل بچین و برو
مشو پای بند زنی زینهار / که آخر پشیمانی آری ببار
ز ترکی شنو اینک این پند را / ز پای خودت بگسل این بند را
که هر کس عیش جهان بگذرد / ز نخل حیات ابد بر خورد
مشو غره از مال دنیای خویش / که آخر نشینی تو بر جای خویش
کسانی که لکها بدی مالشان / فلک وا اثر کون کرد اقبالشان
فشاندند بسیار سیم و زرا / نخوردند از نخل عشرت برا

زر و مالشان شد در این تباه / شدند عاقبت مذنب و روسیاه
پشیمان شدند آخر از کار خویش / ندامت کشیدند از اندازه بیش
مرا عمر یکدسته بیش از چهل / چو خر رفت پایم ز عصیان بگل
بسی سخت و سست جهان دیده‌ام / بد و نیک را جمله سنجیده‌ام
همه جلعتان دوستی کرده‌ام / ز زیبا رخان رنجها برده‌ام
ندیدم از آن او شان بغیر از جفا / ور از او شان ندیدم نشانی ز وفا
در این کار بردم بسی رنجها / فشاندم در این ره بسی گنجها
بغیر از ندامت نشد حاصلم / فرو رفت پای هوس در گلم
غم این ندامت مرا پیر کرد / بیکبار از جان خود سیر کرد
کنون گوشه کرده‌ام اختیار / ندانم مرا از جنال ولیل از نهار
اگر چه رهم آید کنون در نظر / ز باغ بهشتش نپرسم خبر
من از بهت پاک مردان دین / بیار سعادت شدم بهترین

نخواهم ازین پس بجز این از خدا | که از چنگ شیطان بیابم رها
کنون گر نه پند مرا بشنوی | چو من آخر الامر نادم شوی
ندامت برآرد ز مغز تو دود | ندامت نبخشد ترا هیچ سود
نصیحت ترا کردم ای نیک مرد | اگر عاقلی گرد محنت مگرد
تو این پندها بشنوای خوش سیر | که شیرین تر است از نبات و شکر
ز راه وفاداری ای نیک نام | ترا دادم این پندها والسلام

در بیان شب قدر [illegible]

بمسجد شدم دوش بهر نماز | که رو آورم جانب بی نیاز
بدیدم یکی مجلس دلفروز | ز مردنگی و لاله مانند روز
بیک سمت مسجد سماور بجوش | که از جوش او ذوقها [illegible]
فناجین پر از چایهای آق پر | درو ریخته قند جای شکر
بیک سمت دیگر قدح بود و قاب | پر از شربت بید مشک و گلاب

نجار

ز نجار و بازاریان تن بتن | ز هر سو گروهی شده انجمن
یکی داشت فنجان چای بدست | ز قلیان یکی گشته بیخویش و مست
ز بس بود قلیانها پر ز دود | شبستان مسجد پر از دود بود
ز بس بود جمعیت و ازدحام | بکس کس ندادی جواب سلام
پی سوره قدر خواندن همه | بمسجد فکنده عجب همهمه
بهر جا که انسان قدم مینهاد | بیاض دعا بود و زاد المعاد
شبستان بدیدم پر از زن چنین | همه صف زده از یسار و یمین
یکی با هزاران خضوع و خشوع | کمر خم نموده برای رکوع

[illegible]

یکی در قیام و یکی در قعود | یکی در قنوت و یکی در سجود
یکی در قراءت بصوت حزین | کشیده است مد و لا الضالین
کسی که هرگز نکرده وضو | سوی قبله هرگز نکرده است رو

بپا ایستاده و برای نماز سوی قبله آورده روی نیاز
یکی دستها را نموده بلند که یا رب منم عاجز و مستمند
خدایا مرا دولتی تازه ده یکی دولتی بیش از اندازه ده
بدل دارم این آرزو ای خدا که خوانند حاجی فلان کس مرا
یکی گفت با دیگری کی اخا خدا کرده امشب ثوابی عطا
نماز شب قدر صد رکعت است بجا آورم تا مرا فرصت است
ز صد رکعت ار کم شود رکعتی بسال دگر گو مرا فرصتی
نشسته گروهی دگر حلقه وار مصمم پی طاعت کردگار
یکی زان میان با هزاران نوا بصد فصل جوشن نموده ادا
چو فصلی ز جوشن نمودی تمام خروشی برآوردی از خاص و عام
ز الغوث الغوث اهل دعا شدی گوش چرخ برین پر صدا
بمسجد که باشد ملک را مکان بامر خداوند کون و مکان

فکند

فکندند آنسان صدا با هم که خیل ملایک نمودند رم
بمسجد چنان شورشی شد پدید تو گفتی که روز قیامت رسید
نبد ممکن اندر چنین مجلسی که یک صفحه قرآن بخواند کسی
اگر ایستد کس برای نماز دو رکعت نمازش کشد بر دراز
من از شور و غوغای آن مردمان بکنجی خزیدم تعجب کنان
مرا حیرت آمد که در عرض سال بمسجد ندیدم چنین قیل و قال
بشخصی که با من بدی همنشین بگفتم که ای مؤمن پاک دین
بمن گو برای خدا ای عزیز مگر امشب است آن شب رستخیز
جوابم چنین گفت کی بی تمیز شب قدر باشد شبی بس عزیز
گر امشب نخوابد کسی تا سحر عبادت کند در بر دادگر
در این دار دنیا نگردد فقیر خدا بخشدش و بدهد اجر و مزدی کثیر
من از وی کشیدم یکی آه سرد بدو گفتم ای راست گفتار مرد

عبادت اگر خالص و بی‌ریاست   یقین دان که مقبول نزد خداست
کجا دانند این مردمان فقیر   ندانند حق را سمیع و بصیر
گر این گونه آوازها سر بسر   هم آوازها هم کشند از جگر
بگو و گفتم ای مرد برگشته حال   بخویش آی و کلکه چه جنبد بال
که گر طاعت این است و این بندگیست   زمن روسیه‌تر در این جمع کیست
خدا واقف از باطن بنده‌هاست   من از هر چه گویم سراسر خطاست
الهی عطا کن سعادت مرا   ره راست بنما عنایت مرا
که پشتم ز بار گنه گشته خم   بود از گنه خاطر من دژم
نکردم ترا هیچ بندگی   نشد حاصلم غیر شرمندگی
ز خجلت به پیش توام سر بزیر   گناهم ببخشا و عذرم پذیر
ولی دانم ای کردگار جلیل   که جرمم کثیرست و طاعت قلیل
چگونه کنم خاطر خود پریش   که جرمم نباشد ز عفو تو بیش

در دعا و مناجات گوید

بیا تا برآریم دستی به دعا   بسوی خداوند ارض و سما
بدرگاه بخشنده بی‌نیاز   بنالیم از صدق روی نیاز
بخواهیم عذر گناهان خویش   که باشد گناهان ز اندازه بیش
خدایا باعزاز ختم رسل   بآن عقل کامل بآن عقل کل
خدایا بحق حسین و حسن   بحق شهیدان گلگون کفن
به بیماری سید ساجدین   به محرومی زینب دل حزین
به اهل و عیال اسیر حسین   که بودند پیوسته در شور و شین
که فردا چو محشر شود آشکار   نسازی تو ما را ز خود شرمسار
توئی خالق و ما ترا بنده‌ایم   ز عصیان سیه روی و شرمنده‌ایم
بکس نیست غیر از تو ما را امید   مگردان تو ما را ز خود ناامید
خدایا تو ستاری و عیب پوش   ز ستاریت عیب ما را بپوش

خدایا تو غفاری و جرم بخش   ز غفاریت جرم ما را ببخش
تو غفاری ای خالق رهنما   ز لطفت ببخشا گناهان ما
مرا پا تا سر غرق گناه   بجز تو نهستیم ما روسیاه
خدایا نخواهم ز تو عز و جاه   همی خواهم از تو ببخشی گناه
چو فردا سر از قبر بیرون کنم   ندانم ز شرمندگی چون کنم
بنزد تو با دیده پر ز غم   بصحرای محشر نهم چون قدم
مکن یا الها مرا سر بزیر   گناهم ببخشای و عذرم پذیر
که دانم گناهان من ای دادگر   ز ریگ بیابان بود بیشتر
ولیکن بعفو تو دارم امید   که رویم سیاه هست و مویم سفید
الهی گر از خاک آفریدی مرا   خطا و گنه جمله دیدی مرا
شفیع آورم شاه لولاک را   بآتش مسوز این کف خاک را
فرو مانده پای امیدم بگل   بجز این آرزویم نباشد بدل
تمت

چو جانم عزم رفتن کند از تنم   نمائی بکرب و بلا دفن تنم
بکرب و بلایم براتی بده   ز بند و ستانم نجاتی بده
که از شهر هندم دل آید بتنگ   شب و روز با بخت خویشم بجنگ
منم یا رب آن مرغ بشکسته بال   کزین دام باشد نجاتم محال
کرم ساز و بگشای بال و پرم   رهائی ببخشای ازین کشورم
بقبر حسین چون برم من پناه   چه غم دارم از ثقل بار گناه
بکرب و بلا من روم چون بخاک   مرا از سوال نکیرین چه باک
الهی بحق علی بوتراب   دعاهای ترکی بکن مستجاب
بکرب و بلایش ز بند و ستان   در این آخر عمر زودی رسان

[illegible]
[illegible]

بحمد الله این نامه نامدار   که ماند ز ترکی بجا یادگار

بعهد شهنشاه گردون شکوه | که لرزد ز نیروی او پشت کوه
شهنشاه جمجاه گیتی ستان | که دستش بود ابر گوهرفشان
خدیو زمان خسرو کامکار | سر شهریاران گردون وقار
شه جم خدم ناصرالدین شها | که باشد جمش خادم درگها
ز عهد کیومرث تا این زمان | چنین خسروی کس نداده نشان
در ایام این شاه گردون حشم | شده ملک ایران چو باغ ارم
رعیت بعهدش همه شادمان | ثناخوان اویند پیر و جوان
روان رعیت همه شاد از اوست | که ملک جهان جمله آباد از اوست
شد آباد از او شهرهای خراب | ز عدلش خورد گرگ با میش آب
در ایام این شاه روشن روان | فراموش شد عدل نوشیروان
جهان پر ز آوازهٔ عدل اوست | که هم خیرخواه است و هم نیکخوست
خدایا تو این خسرو نامدار | که باشد پدر بر پدر شهریار

بدو

بدو علت از جان او دور کن | تن دشمنش زار و رنجور کن
غم از دشمن خود پسندش مباد | ز آفات گردون گزندش مباد
همی خواهم از کردگار مجید | که شه را شود عمر و دولت مزید
الا تا بجا هست گردون سپهر | فروزان بود مشعل ماه و مهر
روان هواخواه شه شاد باد | وجودش ز چنگ غم آزاد باد
تن خصمش از تیغ کین چاک باد | دهانش پر از خار و خاشاک باد
در ایام این شاه جم اقتدار | چو بر الف و سیصد بیفزود چار
شد این نامه بروجه احسن تمام | بعون خدای جهان والسلام

تمام شد کتاب سفره مع ملحقات و منضمات بتاریخ بیست و ششم شهر صفر المظفر هزار و سیصد و چهار [illegible]

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

دلا تا چند در غفلت بخوابی   دمی بیدار شو بر رخ زن آبی
سوی خمخانهٔ توحید بشتاب   بنوش از خم وحدت شرابی

رباعی

عزیزان از جفای چرخ گردون   دلی پیوسته دارم زار و محزون
زبیدادی این چرخ جفاکار   بجای اشک از چشمم رود خون

رباعی

اگر ملک جهان را پادشاهی   وگر دارنده تخت و کلاهی
کند جانت چو از تن عزم رفتن   نخواهی برد جز یک پر کاهی

رباعی

من آن رند قدح پیمای مستم   که مدهوش از می جام الستم

برغم خلق گر نیکم و گر بد   خدا بهتر شناسد هرچه هستم

رباعی

من آن رندم که دایم سرخوشستم   ز صهبای محبت بیهش استم
بکار عاشقی و عشقبازی   گهی چون آب و گه چون آتش استم

رباعی

عزیزان چون کنم من چون کنم چون   دلی دارم ز دست یار پر خون
دلم در سینه دایم میزند جوش   ز غم گردم فتد از سینه بیرون

رباعی

مسلمانان دلی دارم پر از غم   ولی از غصه نتوانم زدن دم
ز دست غم دلی مجروح دارم   که غیر از وی ندارد هیچ مرهم

رباعی

چه خوش باشد تا فصل بهاری   کنار سبزه طرف جویباری

توبا

تو با من باشی و من با تو باشم   تویی خواهی و من بوس و کناری

رباعی

دلم تا زیر زلفت جا گرفته   ز پستی کار او بالا گرفته
تب عشقت بمغز استخوانم   ز طفلی منزل و ماوا گرفته

رباعی

دل سخت تو فولادست یا سنگ   که داری دایما با ما سر جنگ
خلاصی نیست از دام تو کس را   بهر موی تو صد دل کشته آونگ

رباعی

بت سنگین دل ظالم خدا را   مکش از خنجر هجران تو ما را
نباشد نیم جو در دل تو رحم   مگر باشد دلت از سنگ خارا

رباعی

نگار شوخ شیرین کار دلجو   دل سنگین تو سنگست یا رو

اگر تو قصد قتل ما نداری   چرا پیوسته داری چین ابرو

رباعی

مسلسل زلف مشکین تو یارا   زخود کرده خجل مشک ختا را
شمیم زلف مشکینت نبوده   معطر نکهت باد صبا را

رباعی

نگارینا بنازم کشته تو   سراپایم بخون آغشته تو
جفا ای بیوفا تهمت بجنا   زخونم چه عجب را رشته تو

رباعی

بقربان دو چشمان سیاهت   خرابم ساختی از یک نگاهت
بامیدی کزین کوچه بیائی   دو چشمم منتظر مانده براهت

رباعی

بیا ای دلبر جانان ترکی   بلا گردان جانت جان گکی

الم

برایت منتظر چون حلقه بر در   بماند دیده گریان تب کی

رباعی

بیا ای دلبر جانانه من   بمهمانی شبی در خانه من
منور کن زخورشید جمالت   رواق و منظر کاشانه من

رباعی

نگار شوخ و شنگ مه جبینم   بیا تا قد رعنایت ببینم
ببوسم آن لب شکر فشانت   گلی از گلبن وصلت بچینم

رباعی

نگارا شکوها دارم ز دستت   اسیرم کرده ترک چشم مستت
دلم افتاده در زلف تو در بند   خرابم کرده لعل می پرستت

رباعی

ترا تا روی نیکو آفریدند   مرا مایل بدان رو آفریدند

تو را تا زلف چون چوگان بلند   مرا سرگشته چون گو آفریدند

رباعی

گلی چون صفحهٔ رویت نباشد   مکانی خوشتر از کویت نباشد
بهشت و کوثر و تسنیم و طوبی   بهای یک سر مویت نباشد

رباعی

تو تا از رخ نقاب افکندی ای دوست   بگیتی انقلاب افکندی ای دوست
ز تاب طرهٔ پر پیچ و تابت   مرا در پیچ و تاب افکندی ای دوست

رباعی

بیا تا سرو بالایت ببینم   بزیر سایهٔ قدت نشینم
بگیرم در بغل نخل قدت را   رطب از لعل لبهایت بچینم

رباعی

پری رویا مرا آرام جانی   نه تنها جان من جان جهانی
پری کز نیستی ای بی‌مروت   چرا از مردم چشم نهانی

رباعی

نگار شوخ و شنگ من توئی تو   بت مژگان خدنگ من توئی تو
بغیر از تو ندارم آشنائی   رفیق سبزه رنگ من توئی تو

رباعی

فلک آزار من کردی تو کردی   مرا دور از وطن کردی تو کردی
کبوتر وار در پرواز بودم   بپای من رسن کردی تو کردی

رباعی

فلک با من چرا داری تو کینی   بقصد جان من اندر کمینی
ز کج رفتاریت سیر من از جان   الهی خیر از جانت نبینی

رباعی

بیا در بند زلفت اسیرم   نموده ترک چشمت دستگیرم

بحال من تو رحمی کن خدا را
بتا بوسی ز لبهایت بگیرم

ایضاً

خوشا روزی که آئی در وثاقم
ربائی بخشی از درد فراقم
بدست خود اگر زهرم خورانی
ز شکر خوشتر آید در مذاقم

ایضاً

بیا ای شوخ شیرین کار دلجو
دمی با من نشین زانو بزانو
ببین بر سینه‌ام جمال عالم آرات
بت را بوسم و زلفت کنم بو

ایضاً

خداوندا تو علام الغیوبی
بعیب خلق ستار العیوبی
پس از نطق کرم باکی ندارم
یقین دانم که غفار الذنوبی

ایضاً

خداوندا بحق نیک مردان
بسوز سینهای دردمندان

ق

سحر بر درگهت چون مرغ آبی
مرا در آتش قهرت مسوزان

ایضاً

دلا بنگر جهان از بی تمیزی
بگیتی گر ترا باشد عزیزی
چه روح از قالبش بیرون خرامد
تنفر برده از وی میگریزی

ایضاً

ملایک چون گل آدم سرشتند
در آن گل تخم غم را نیز کشتند
غم او را و آدم را سرشتند
چکت او را بنام من نوشتند

ایضاً

فلک باشم جدا از یار تا کی
بشهر هند باشم خوار تا کی
ندارم همدمی جز گریه و ترسا
شوم همسایه با کفار تا کی

ایضاً

فلک بیجا ناقم کردی آخر
جدا از همرهانم کردی آخر

چو مرغی بودم اندر آشیانه / جدا از آشیانه کردی آخر

رباعی

فلک نخل امید مرا بی‌ثمر کرد / ز خان و مانم آخر دربدر کرد
دعا کردم که دور از یار باشم / دعایم دیدی آخر چون اثر کرد

رباعی

بعشقت دلربا بدنام گشتم / بگیتی شهرهٔ ایام گشتم
به پیشانی نهادم داغ عشقت / عجب رسوای خاص و عام گشتم

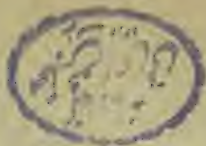
رباعی

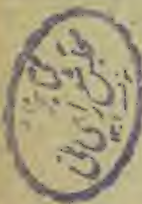
عزیزان دیده خونبار دارم / نگاه تنها من از اغیار دارم
چگونه همچو بلبل من ننالم / که یک گل دارم و صد خار دارم

رباعی

ترا گفتم مرا آرام جان باش / نگفتم زخم جانم را نمک باش

نهان





نهان کردم ز مردم عشقت / تو کردی عاقبت سر مرا فاش

رباعی

اگر دارای تاج و افسر استی / وگر مالک بصد گنج زر استی
اگر در سینه‌ات مهر علی نیست / بروز حشر از سگ کمتر استی

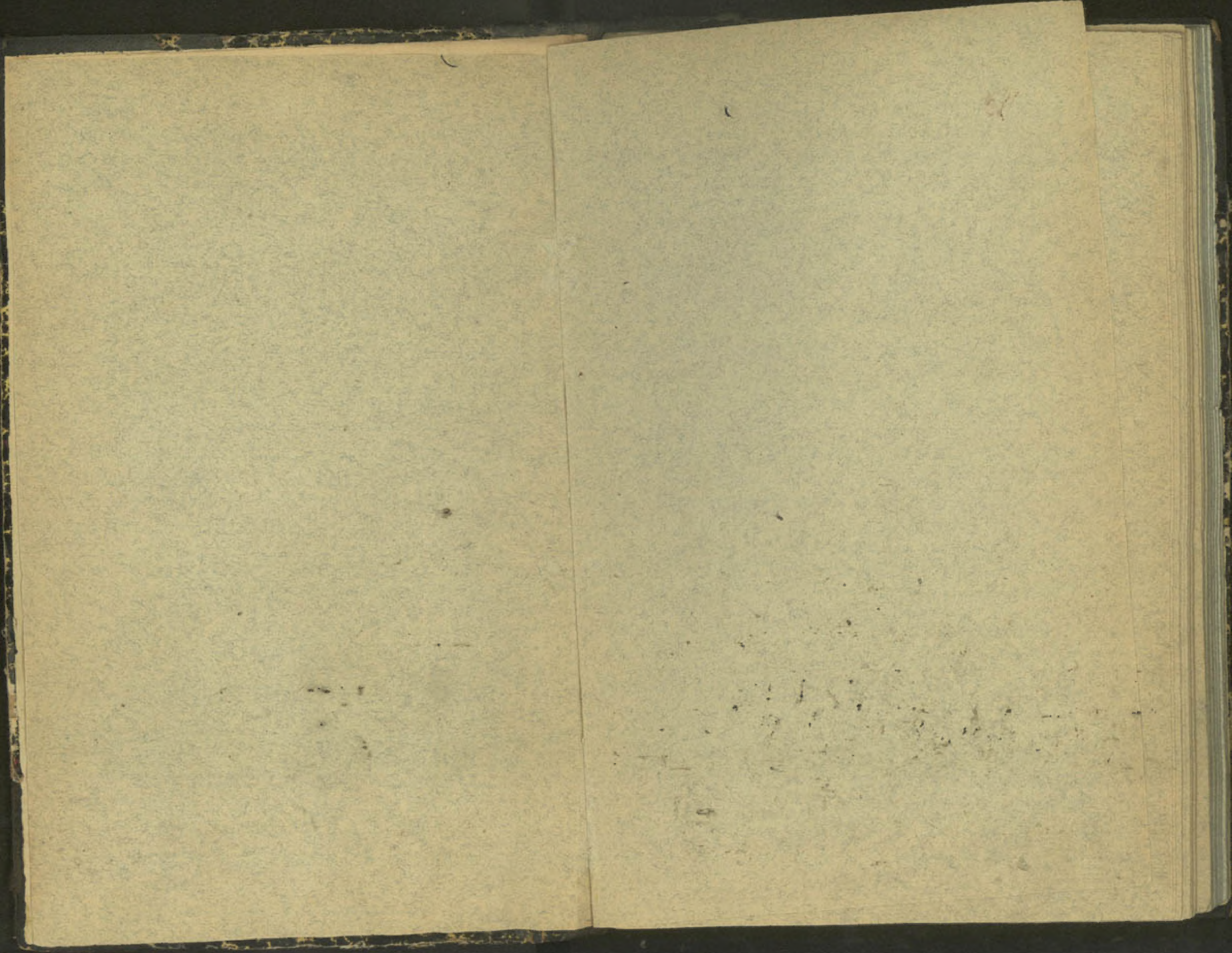
رباعی

اگر درویش خاکستر نشینی / وگر محتاج یک نان جوینی
اگر مهر علی در سینه داری / بجنت همنشین با حور عینی

رباعی

الهی از تو خواهم دین و ایمان / رهائی ده مرا از چنگ شیطان
گنهکارم ز لطف خود ببخشای / مرا از آتش قهرت مسوزان

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب در قریه شول مرودشت
بید اقل السادات میرزا جمال الدین حسینی تحریر پذیرفت



۱۹۴